

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232021

UNIVERSAL
LIBRARY



هذا
رسالة شريفة
موسوم كماله
من كلام مؤلفنا
محتش كاشا
عليه السلام

این کلام در نظر عارفان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاق
 بالغ جمال صورت این صحبت آثوب خیر و کیفیت این بود ای دوسوسه انکسرتو
 پرده حجاب و محجوبت حق اصحاب نباشد که در تاریخ فتنه زای شده و
 نصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آثوب بار میداد فلک از فتنه زای
 گنود اولین فتنه که ادین بود که نهالی از باغ رعنائی کلی از کستان ریبالی
 سحلی از خون عاشقان سیراب شده آبدیده اجناب شاخ از میوه های ناز را
 گلران صد هزار چشم بران نفسی از کارخانه قدرت معنی خاص صنم در صورت
 انتخاب کتاب مجوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبک خیری رشک پیک
 خیال بود در بالادوی غیرت مهر سر بر آفتاب موسوم و مشهور بشاطر حلال از
 خاک رعنا خیر صفا بان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
 و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کند مثال او مفتون طره سلسله مثال خویش
 گردانید همچون دشت شیدائی و انکشت نمای شهر سوالی ساخت و کوس

بسم الله الرحمن الرحيم
 من کلام مولانا مجتهد کاشانی

بصیرتینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاق
 بالغ جمال صورت این صحبت آثوب خیر و کیفیت این بود ای دوسوسه انکسرتو
 پرده حجاب و محجوبت حق اصحاب نباشد که در تاریخ فتنه زای شده و
 نصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آثوب بار میداد فلک از فتنه زای
 گنود اولین فتنه که ادین بود که نهالی از باغ رعنائی کلی از کستان ریبالی
 سحلی از خون عاشقان سیراب شده آبدیده اجناب شاخ از میوه های ناز را
 گلران صد هزار چشم بران نفسی از کارخانه قدرت معنی خاص صنم در صورت
 انتخاب کتاب مجوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبک خیری رشک پیک
 خیال بود در بالادوی غیرت مهر سر بر آفتاب موسوم و مشهور بشاطر حلال از
 خاک رعنا خیر صفا بان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
 و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کند مثال او مفتون طره سلسله مثال خویش
 گردانید همچون دشت شیدائی و انکشت نمای شهر سوالی ساخت و کوس

این کلام در نظر عارفان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاق
 بالغ جمال صورت این صحبت آثوب خیر و کیفیت این بود ای دوسوسه انکسرتو
 پرده حجاب و محجوبت حق اصحاب نباشد که در تاریخ فتنه زای شده و
 نصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آثوب بار میداد فلک از فتنه زای
 گنود اولین فتنه که ادین بود که نهالی از باغ رعنائی کلی از کستان ریبالی
 سحلی از خون عاشقان سیراب شده آبدیده اجناب شاخ از میوه های ناز را
 گلران صد هزار چشم بران نفسی از کارخانه قدرت معنی خاص صنم در صورت
 انتخاب کتاب مجوبی شاه بیت قصیده خوبی که در سبک خیری رشک پیک
 خیال بود در بالادوی غیرت مهر سر بر آفتاب موسوم و مشهور بشاطر حلال از
 خاک رعنا خیر صفا بان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت
 و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کند مثال او مفتون طره سلسله مثال خویش
 گردانید همچون دشت شیدائی و انکشت نمای شهر سوالی ساخت و کوس

بسم الله الرحمن الرحيم
 من کلام مولانا مجتهد کاشانی

صد مردمی که مردم خستند و بی زنیافت کرد
دقت کشید که بکند از نظر مردمی که بی زنیافت کرد
دقت کشید که بکند از نظر مردمی که بی زنیافت کرد
دقت کشید که بکند از نظر مردمی که بی زنیافت کرد

میست از آن از هوا پر بر سر شاطر حلال یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان قد و شایخ کلفت و زنک زین غنچه زین ملای جان که در بردار دشمنی و زنک تا که ستاخی هوای پای پوشش کرده ام چون شود اگر می بالادوی غرق عرق	بر سر خود میشد عالم سوز میسر زد هلال چون کس آن کرده چنان بر سر و شایخ گرچه باشد شایخ کل را غنچه زین مجال پیکرم از ناله شد در تنگنای چشم چو ناله میدهد مانند خاک اندازم آنه خاکمال پای در کل اندازم همایش پیکت خیال
---	---

مختم را جزم بر سر میسر پیکت اجل کرمی ز اشکها از مناسبات اول
--

روز اول ملاقات که آن سر جمل پر کاران در دل بردن بود و این سر و سر
که قهاران در دل دادن و بهر تیر که کمان بلندش محبت چون خدنگت قصا
بید رنگ بر نشانه می نشست این غزل بدستاری بکجاک صورت کار و طبع

اندیشه مدار با نکت توجی صورت کان هر چه ترس از آن به کز نیافت زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت ان نکته دان بعلم نظر سر بر نیافت دیدم که بسدی ز من آشفته تر نیافت از دل چنان گذشت که کوه نظر نیافت	بر به تیری از نظر او کدر نیافت میسرم برای کسی او که بر جگر رازی نماید در ده دل از نگاه من از اولین نگاه که در ابل درد کرد قربان آن سجان بلندم که تیر آن از گوشهای چشم منون که بر من خود
--	--

و بزبان خانه تنگ
کسی هم بوده که سوزی زور یک نظر کردن
فوائد صد هزاران خار از زور کردن
کسی هم بوده که سوزی زور یک نظر کردن
فوائد صد هزاران خار از زور کردن

و اندکم غش از دل خار ایدز کردن
کسی هم بوده که غش از دل خار ایدز کردن
و اندکم غش از دل خار ایدز کردن
کسی هم بوده که غش از دل خار ایدز کردن

و اندکم غش از دل خار ایدز کردن
کسی هم بوده که غش از دل خار ایدز کردن
و اندکم غش از دل خار ایدز کردن
کسی هم بوده که غش از دل خار ایدز کردن

که با نام فریاد خوار شود که از سره
 و چون در این کوشش خوار و زود
 در این میدان کوشش خوار و زود
 بلا هم حرکات را در تصور این
 و طبع بدیده سازد در این
 که با شمار دادن سری در این
 عمل را به دست بر همانند در این
 و نیتش بر همانند در این

در پیش از شروع در رقص منت اراده کوشش کردن و وقت نمودن در
 خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود می نماید **عشق زان**

صدره کنم در زیر لب خود را با گردان تو
 من کرده در زیر زبان جان افدای جان تو
 من تیر نازت خورده گردیدم قربان تو
 بر پرده های چشم خود منت کشان امان تو
 از زرده آوردی بون ای من سگ فان تو
 زود تی اسار سها من از عشوه پنهان تو
 تا جان فشانند محتمم بر جعد مشک افشان تو

چون جلوه گر کرد دلا ز قامت فشان تو
 در جلوه نو نازک میان کوشید بهر من بجان تو
 در رقص هر که بسته زه بر جان دلبری تو
 چون فتد در این گشای من از چینل بوده ام تو
 هر شیوه که شرم و حیاد در پرده بودت سبب تو
 زان پس منم با نمکه بست ریگد تو
 کاکل بریشان چن وی کامی گران گران تو

چون از حرکات انر و شیرین حرکات یقین گشت که این شیفته خون گرفته بر
 یزوی هلا و عشق بردار بر ت کشیده خواهد شد این غزل انظام پذیر کردید
 و تر فرست قایل موقوف بر سانه رسیده خود را همان دور روز بردار خود

اکشست نامی مرد وزن دیدم در عمل
 حرفان میکشیدم روز یافرد آتاشانی
 دو ان عریان تی زولیده موی چشمی اسانی
 گرد و بر سر کو سرزند شور سی و غوغالی
 زهر نفسند دست بخت شور را بکنز در ما

دگر از نبر من زود از عبرت سرو با بال
 و کز خواهند اجباب در بار از ریحانی
 دگر دیوانه از بند خواهد جبت پر و شست
 دگر که رسید چشمی خواهد اریسلاب ایها
 دگر بست د بلند ملک غمرا میکند یکسان

دگر از نبر من زود از عبرت سرو با بال
 و کز خواهند اجباب در بار از ریحانی
 دگر دیوانه از بند خواهد جبت پر و شست
 دگر که رسید چشمی خواهد اریسلاب ایها
 دگر بست د بلند ملک غمرا میکند یکسان

چشمی من سرده و علامت کلان
 غمرا انداز تا کنان
 که با شمار دادن سری در این
 عمل را به دست بر همانند در این
 و نیتش بر همانند در این

حلقه که در کوشش
 حلقه که در کوشش
 حلقه که در کوشش

بدل میزاید و برایی برابر است
دین چنانکه در می کردی برابر است
بصیرت باغی و پندت برابر است
لطفی که در می کردی برابر است
بصیرت باغی و پندت برابر است
لطفی که در می کردی برابر است

ولی کنی تو تبه دل قیبت شانی ولی بعلم نظر زخم بر دقبت رسانی ولی تو سنگدل اول دل قیبت شانی نهان چشیش لب جمله بر دقبت شانی و که چو باد روی چون رسد دقبت شانی تعاقل از دل محجوب محشم نوالی	چو تیغ نازگشتی منمش کشم من غافل چو دلمبری کنی آغاز من سخت دم دل شکر بر برای من ارزان کنی که سخن آما چو کوه اگر همه تکیه بشوی بروی خوشم بلی کنی که منی در کمان خدنگت تعافل آن فرزند زده اش غیرت که از زنده
---	--

ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده
ساعی تر از دو سه روز گذشته کردید این غنزل که منضم و جمیع ابیاتش بترجیع
فراق بر وصال است به بدیهه طبع سریع البیان در حضور مجرای سیان بطور

چون نیست ملت با من از وصل تو حیران چون لطف نهان تو پیدا است که با حیران اغیار چو سپارند در کوی تو پاکوبان عشاق چو غواص اند در بحر وصال تو چون آینه رویت دار و خطرات کشم چون من زمین در فتم و من گمش از یاران اشتب که هم آوازند با غیر سگان تو	این لطف بانی هم مخصوص قیبت بان مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان بمیان وصال ما این زلزله ویران کشتی من از بحر آن در ورطه طوفان چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران در حشر کرمت باشد یک دست بدان که محشم از غیرت گمتر کند افغان
---	---

این غزل نیز شگایستی است از احتیاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش باین

در کین با کلام طایفه دوم زدن
از غیر و نهضت و در بر روی برابر است
باصدر هر چه در عشق
راغ عشق من که بر روی برابر است
کین خسروی کنون که بر روی برابر است
این غزل نیز شگایستی است که علاوه بر

گفته کرده و در طبع جمله سازد به هم
صمیمانه آن شگایات گردانیده غزل
دلبری دادت بقدر از دلبری نداد
هزرت که در وقت حشمت قوی بازوی نداد
اصحابت چو در نظر اول تو هم شکر نداد
آنکه دردی پیدا کند از دلبری نداد
علمی داد در دست آن که از دلبری نداد
آنکه در وقت حشمت قوی بازوی نداد
اصحابت چو در نظر اول تو هم شکر نداد
آنکه دردی پیدا کند از دلبری نداد
علمی داد در دست آن که از دلبری نداد

این غزل نیز شگایستی است از احتیاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش باین
اصحابت چو در نظر اول تو هم شکر نداد
آنکه دردی پیدا کند از دلبری نداد
علمی داد در دست آن که از دلبری نداد
آنکه در وقت حشمت قوی بازوی نداد
اصحابت چو در نظر اول تو هم شکر نداد
آنکه دردی پیدا کند از دلبری نداد
علمی داد در دست آن که از دلبری نداد

طبع کوی با وجود اسطفا بعضی
 کلمه با کلام در این زبان
 که در مسافت و غیره
 و عدل اروج داده باشم
 سوره خصال با ذرات
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود در دود غده زاری
 ترود و فزونی کبوی آن شوخ چشم عاشق عجبی میبود و این بیدل بدکان از آنجا
 چنانچه از دستانه لحظه لحظه در غده برود غده و دوسوسه بر دوسوسه میفرود و آن دلبر
 همان نیز ابواب زرع را که میان ما و آن بار قدیم العهد بطی الوفا در اول
 مسدود بود زمان زمان بلطفهای سحر که مجال او داشت و نظرهای تربیت
 که بر عشق موهوم او میکاشت بی مضایقه و ملاحظه میکشود و امثال این سخنان
 که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال کوی این شکسته زبان
 و لسان بداهت بیان این کسوراللسان کوش رعنت و سمع رضایشنود

در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود

<p> بهترین دوستاران قصد جام میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند این زمان او از خدایت کین نشان میکنند </p>	<p> مهربان یاری ندای دستام میکنند آنکه انگشت تعرض سحر کیر من شبت آنکه کریمه ز کوشش میشدم میشد لول آنکه غالب بود بر مهرش بسیم بر جان آنکه نامش زبان خوشتر ز نام یار بود که نشاند شوق او نیز و حکام بر نشان </p>
---	---

در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود

چشم چون آن چنین آن نازم کین
 مرغ هم پرواز قصد ششام میکنند

چون بانگ زمانی آن یوسف مصر حال میان این سیر شقیه حال ارفیق

در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود

در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود
 در کفایت این عمل که بیان حال بود
 سلطان نافذ حکم غیرت
 کفایت این عمل که بیان حال بود

میکند و در این کتاب از کتب دیگر جدا شده است و این کتاب از کتب دیگر جدا شده است

کون او دو قرن و شصت و یک روز و هفتاد و یک شب
من انکشت تا نسیف میگردم کاینها چه کردم

سبب زول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته است	کلمات بیان نوشته گشته (غزل)
برق این شعله بود اتر این میسباید	شعله حسن تو بالا تر این میسباید
خجرتا تو ترا ترا این میسباید	بیم سهل شده فیض تمام از تو یافت
غره حسن تو غرا تر این میسباید	طاق ابروی کجبت طافت من طاق سنا
اری سباب جیبار این میسباید	شعله نیم نظرای تو ام پاکت بوخت
شهره عشق تو رسوا تر این میسباید	من ز نقصه تو رسوای دو عالم شدم
پایه وصل تو بالا تر این میسباید	مینت کو ماه زردانان تو دستم کس
سرت کمر تو بغوغا تر این میسباید	با که انی که هر صی است بدریوزه وصل
	مختمم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی

غزلی دو سوره و بار این میسباید

چون یکی از مفتیان بیت بیت غزل فون میخواند و بدتر از آنکه گفته شده بود تاویل می نمود آن زور بچ بهانه جوی سبحان رنجبیده در عقاب و خطاب بر روی این ناصبور بیاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفرود و ابواب سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی خیرانه و پرمیزی بودند از مفتح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

دلی حرف چون فادار او بود
در صدره بیدل که بیکت برادران
حزین ششم بر خاطر مازد کران
در دست جان رسوخان آن کسان
دو طبع ازین سنه سندان با کلمات
بود این نظیر که در زمین غزل های دیگر گفته شده
از زده ام شکوه دل سندان
کلیخ کاغذم که در زبان
چون لاله از زبان کسبم سرم ساز
از زبان کسبم سرم ساز

ان

دو کتاب جو بنی پیچون کل بود
 فتنه استه اخطا کلمه من اصلاح
 آرده خوی تیرم می بود
 نیکن و سبکی بی بی پیچون
 دلفکار من در خطا کارنده ان
 کزن دندان مبر او جاندار
 بایران عین بی درین بود
 با وجود غایت بیانی در
 دوا بی بجهه کان با در
 بر نامه مجلس کرده بود
 بیستان شده بود بی
 بی از درد و طبع بیانی
 بی بی بی بی بی بی بی

ان حرفها که ساخته خاطرشان خود	دایم بزود بر بنجی او دایم شتم کمان
کردم نفس بیک سخن آخر کمان خود	شک نیست محشم که با من حرم میکنند

مار اسکان یار برون زبان خود

چون پیش از آن عبارات را در کلفت برداشتم خاطر آن کل کله از تراکت و لطافت
 شسته بود که بجز دستماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد
 محتواند ساخت این غزلی بجز دست و سر او دارد ارامت که از آن دراز
 زبانی و محبوب رنجانی برکت خویش رضی شده بود در کلفت او آثار کرد لفظی
 مشاهد می نمود کلفت این ابیات این غزل که فرست ابوابش چاینها بود پر دست

ای فلک خوش کن برک من دل یار مرا	دل کزان را سقیم پسند دل دار مرا
ای جل جلال کشته ام بار دل آن یار من	جان من بیستان در بردار از دلش یار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دار غبار	گرد صحرا می عدم کرد آن من زار مرا
ای طیبی بهر چون تلخست از من بر پیش	شربت از زهر اجل ده جان یار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم تنمیش	منت از خواب عدم نه چشم بیدار مرا
ای زمین چون او بخواهد که دیگر بسندم	از برون جادو درون ده جسم الحار مرا

محشم دلدارا که فرمان بصل من ده
 بر سر میدان عبرت نصیب کن دار مرا

دفع این بخش در دفع این کلفت تو خوش چون بغیر از هستی از حرمان گریزی و

دواری از شسته این دفع با مقول
 بیستان کردید و هم ان شسته
 کلفت بسیار ملاقات و بیست
 ایوار یافته از ادوی ان بیست
 مقول زانست رسید و خبری بر
 مقول از جفت کو کب
 کوش نظام از بیست
 الطالی خود رسانید بیست
 وان عبرت حور ادران بیست
 کت اتفاق حوریه و بیبا نام بیست
 کت ذراع بیست از بیبا نام بیست
 کت بیبا نام بیست از بیبا نام بیست
 کت بیبا نام بیست از بیبا نام بیست

کوش نظام از بیست
 الطالی خود رسانید بیست
 وان عبرت حور ادران بیست
 کت اتفاق حوریه و بیبا نام بیست
 کت ذراع بیست از بیبا نام بیست
 کت بیبا نام بیست از بیبا نام بیست
 کت بیبا نام بیست از بیبا نام بیست

یاری یاران بر از یار دور فکندسته	کافر مگر بعد ازین یاری گم آتیب
چند فرمایند استغناء گویند مژن	حرف جز با غیر و روی غیر تی تابیب
یا تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف	غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیب
ذره از یاری این یاران فرو گذر گشتید	یار را با ما گذارید این زمان ما را بیب
ما که ایان قدر این نعمت بیند آشنایم	پادشاهی بود صحبت دشمن تبا بیب

گردیم و رضی افند کویم محترم
 - از زراع انگیزی یاران حکایه با یار

چون این بیاب سبک تکیس تخر و جنبش اندک نسیم لطفی نسیم سیمیه
 بکوالی بزم او شتافته بود و بر کرد شمع اکجن افروز جالش بگردیدن بسیار
 پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیر شبی بعد از آن در مجلس شخصی گشت
 لودمان روز کار بود با حینل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت
 و لوازم آن چون روی خاطر ان میر مجلسیان را بجانب رود است
 حاجات و مدغیات خویش پیش از پیش مایل دیده اراده همین مدغانو
 که طرح سیرانه اخته اوراد آن وسط اللیل بر در سرای این گدای بیجان
 اورده دقیقه از دقایق بهرامی و محافظت او در آتشب و سحر که احتمال
 هزار گونه فتنه ز آبی داشت هیچ باب فرو نگذارد **عشیر**
 سخن طی مسکنم ماکاه در خواب در آن سیکه که در جوضه بود آب

بگوشت صدای در جیب
 سرگردان ز بیست مرغ
 کجاست آن بوی خوش
 که خور از سینه زردی
 من در نامه در جیب
 که آرد سبک تو هم
 القصه چون در بر رخ آن فرشته
 بیستادم و بعد فردم عیاش
 زوستان بر او خنده در پای کجان
 کجان خصوصاً آن کای زمان در سطره
 خوابان همان فادام و بخود بخشین
 و شنیده اما در کنگه که هر کس کت
 صد گز بس سخن بود لذت صد ساله

دصال یافته داد عیاش و کار الی دادیم
 حضرت با عظام آن بدیهه کویما که
 دفع اشک عیالات ازین شکسته زمان
 شش ماهه نموده و در دیده بکفن غزل که شن
 چو بیات ان صحبت باشته ام فزود
 دان غزل که عیاش مصراعش بیان نام
 بودند که کس می شناسد که صدون آن بزم
 بعد از فکندن زبان سرو پاکه ایان
 ام لب لب و بن و هم از زبان
 که آنست دفع غداست از زبان
 کلک بدیهه یا همان لفظ است
 کجاست آن بوی خوش که خور از سینه زردی
 من در نامه در جیب که آرد سبک تو هم

کان آن نیکین در این مصطوب احوال
 کجاست آن بوی خوش که خور از سینه زردی
 من در نامه در جیب که آرد سبک تو هم

کلام هر که کند از زبان عثمان کرد
 مردان سنی افزون زلف دلکشای او
 دل از دست اما افزون شود چنگار
 که از دست یکن بسید درم چنگار
 هفتاد است که از دل پر درون بشمارا
 جان بسرن که از دل پر درون بشمارا
 عاقلان سازد و بدون بی بلای او
 بلای آن سازد و بدون بی بلای او
 فخر بسید که مژگان نظر او
 فخر بسید که مژگان نظر او
 فخر بسید که مژگان نظر او
 فخر بسید که مژگان نظر او

فخته تیری از کین بر مرغ فارغبال زد
 مطرب عشرت کوشم نغمه بر حال زد
 از شراب وصل ساغرهای مال مال زد
 جانم از تن چینه بیرون بهر استقبال زد
 بر به ملک دل عشرت خمیه اجلال زد

طایر کرم شبان خواب ز دره پست پر
 سانی دولت بدستم ساغری بر فیض او
 آنکه می کشش خمار جگر در کج ملال
 پیش آن کاید باقیال نشسته اطمینان
 محتمم زد بر سپاه عم بنحو خوار

بعضی ندیدان چو پیکان که همواره میان ما در آن دلر با تاسیس اساس بخش و
 زراع میموندند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان سعی تام و جهد تمام جنبش
 عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بران صلح قریب الوقوع یافتند
 دیگر باره از پی احوالات اسباب که درت جانبین بقدم اجتهاد میشتند
 و از آمدن آنها دلفرور در آن دل شب بجانب من که با هزار ساله وصال
 بر ابری سبک در اغراض عین نموده رشتن بطلب مرا بجانب از که
 بیشتر واقع شده بود مشهور نظر وقت میساختند و در صد گونه طامست
 بطعن بی لشکری و سبک نگرینی بر رحم کشوده فردا بعد فرد و جمعا بعد جمع
 شطرنج فخته انگیزی بر پنج ذوق تماشا بیان کنار با طوعه احتیاطا مکرر
 میساختند بنابرین غزال آید بر زبان فلم خوش آید هر قم گذشت و هر بیت از
 آن جواب قطعی اعتراضات بجاصل ایشان گشت **عسل**

بجان هر چند در کج بیشتر میرم برای او

بپاس خوبی آمده ازین کن که رخسای او

این تصویران وقتاد که بی لاف میموند
 سبب ز قول غل مقدم بر غل وقت
 از آنکه القاش بر زبان گزینش
 این تصویران وقتاد که بی لاف میموند
 سبب ز قول غل مقدم بر غل وقت
 از آنکه القاش بر زبان گزینش

اگر از وقت ماده عام او که همیشه
 بود در ام صحبت خوش طبعان روز
 کار خصوصاً سوزان خاصین بارگاه
 مجالس مفاصل که بزرگان که اقتضای
 شایسته تخریر و گزین بود در بعضی
 مکتب از آگاه که مقدر این نوع

لطفاً بیکدیگر در باران فردا این
 نوازنده های چهل نواخته بیکدیگر
 مجلس خود طلبیده بود و کبابی
 که در آن نشسته بودند از شادمانی
 و باغی در باغ خویش که همیشه
 و باغی در باغ خویش که همیشه
 و باغی در باغ خویش که همیشه

صن فحای این نایابان نفع برود
 جان نفع در نایابان نفع برود
 حکیم کز است از او این نفع
 زین بود که از عارض است
 زین بود که از عارض است
 زین بود که از عارض است

بر ستر هلاک اداخت و رفته رفته بجالی رسید که این خسته درد پرور که از
 ناوک غیرت زخم منگرمی خورده بود از جیات خویش بالکینه طبع برید و یکی از
 جمله حکمای نیز که میسجای وقت بود آن مرض را از امراض جمله شمرده و صاحب
 عرضی آنخبرم که گویشم رسانید پس چون غالب ظن آن بود که مرغ رسیده جان
 بزخم آن ناوک جانستان آنچنین پرواز خواهد نمود طبع سخن سرانموده نشان
 این غزل کردید و مسوده از اباتاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانان
 رقیب و از عاشق که از مرقوم کرد ایند - (غزل)

به بین برای که ای بویا کراستی
 چراغ اینچنین افروز عشق ما کشتی
 در بیخ و در ده که زود آتش جیا کشتی
 که مرگ کشت مرا یا تو بویا کشتی
 مرا تو آفت جان صد هزار جاشتی
 مرا چو بر در در واره بلا کشتی

برای خاطر عزیزم به صد جفا کشتی
 بر اند میگردید منان بر شتر عزیز
 رقیب دامن ناکت گرفت و پاک کشتی
 چون هلاکت شوم از طبیب شهر پرس
 کسی ندیده که کین دو جا شود کشته
 سرم ز کنگر غیرت بر اهل درد نما

حریف درد تو شد محسوم بصد امتیاد	تو بمر و نش از حسرت دور کشتی
ز دهر میکند اسفال غالباً بحسب	شاید ناوک شاطر طلال تا بحسب

چون بد دل از آن نماند
 که این ای اعتدالی شده
 داده کفایت این غزل
 شغول گردانید
 دانسته باش این غزل
 که باز باش مهربانی
 باشا در رجوعی عموست
 کلروز با فرزند از آن نازک بیان سپهرم
 این چنین کلان بود وقت باغبان
 باینست چو نه جان ز روی خیا کسب
 در آن حاشی جان نماند از دست سپهرم
 چون بویه از آن بهار کسب
 که زنده بجز این بی باکی
 از آنده خفت رودان بای رود
 که باز بوی از آن نماند
 که این ای اعتدالی شده
 داده کفایت این غزل
 شغول گردانید
 دانسته باش این غزل
 که باز باش مهربانی
 باشا در رجوعی عموست

عقلی

مطلق حکم غیرت از آن شغل منصف و فعل هرزه بی متضرر بمه جبهی ممنوع بر حصه
 صوری نشسته حور با اقتضای طبیعت که سالت طریق تردد بود باز که داشت
 و بیضمون این غمزن است برنگ آن بود که با مویهای دل شید بریش
 تمام داشت صورت آنه و تحلل دارانه کاشت

مطلق حکم غیرت از آن شغل منصف و فعل هرزه بی متضرر بمه جبهی ممنوع بر حصه
 صوری نشسته حور با اقتضای طبیعت که سالت طریق تردد بود باز که داشت
 و بیضمون این غمزن است برنگ آن بود که با مویهای دل شید بریش
 تمام داشت صورت آنه و تحلل دارانه کاشت

دل می بود بر روز خون گاو دل سپردن بود	امروز هم شد اندکی فرد اندام چون بود
اشکی که میدارم نهان غیرت اندر چشم تر	گر بر کشایم بکران روی زمین چگونه بود
گر من گویدم سردیم دو نور صبر را	از ریش اشک ملک صد خنده در کرده
خون در دم رفت نقد از زار زارک برده	کش برده از هم میدرد که قطره افروند
من خود نیگویم کس زنی که دارم پهن	انما اگر گوید کسی در بزم او صد خون شود
خواهم روشن نامه آمانید نام چسان	خواهد دیدان کل زهم که واقف از مضمون

شرح جراحتهای عم هر که بویسد بخشم
 خون بر دانه ترکان ظلم در زمین کلان بود

مخمر ناما که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حرف شوق غالب گشته دل ازده
 که ضربت آزاری خورد و بود ای صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بطنه تاب
 و تحلل دل با صورت در اظهار شکیب سالی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از
 ایوب نیز دور رسد لیرانه و دعوی دارانه پرداخت (عسقل
 منم کردل داع کشور و امن و امان کردم ز ملک صل اسباب اقامت راروان کردم

مطلق حکم غیرت از آن شغل منصف و فعل هرزه بی متضرر بمه جبهی ممنوع بر حصه
 صوری نشسته حور با اقتضای طبیعت که سالت طریق تردد بود باز که داشت
 و بیضمون این غمزن است برنگ آن بود که با مویهای دل شید بریش
 تمام داشت صورت آنه و تحلل دارانه کاشت
 دل می بود بر روز خون گاو دل سپردن بود
 اشکی که میدارم نهان غیرت اندر چشم تر
 گر من گویدم سردیم دو نور صبر را
 خون در دم رفت نقد از زار زارک برده
 من خود نیگویم کس زنی که دارم پهن
 خواهم روشن نامه آمانید نام چسان
 شرح جراحتهای عم هر که بویسد بخشم
 خون بر دانه ترکان ظلم در زمین کلان بود
 مخمر ناما که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حرف شوق غالب گشته دل ازده
 که ضربت آزاری خورد و بود ای صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بطنه تاب
 و تحلل دل با صورت در اظهار شکیب سالی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از
 ایوب نیز دور رسد لیرانه و دعوی دارانه پرداخت (عسقل
 منم کردل داع کشور و امن و امان کردم ز ملک صل اسباب اقامت راروان کردم

مطلق حکم غیرت از آن شغل منصف و فعل هرزه بی متضرر بمه جبهی ممنوع بر حصه
 صوری نشسته حور با اقتضای طبیعت که سالت طریق تردد بود باز که داشت
 و بیضمون این غمزن است برنگ آن بود که با مویهای دل شید بریش
 تمام داشت صورت آنه و تحلل دارانه کاشت
 دل می بود بر روز خون گاو دل سپردن بود
 اشکی که میدارم نهان غیرت اندر چشم تر
 گر من گویدم سردیم دو نور صبر را
 خون در دم رفت نقد از زار زارک برده
 من خود نیگویم کس زنی که دارم پهن
 خواهم روشن نامه آمانید نام چسان
 شرح جراحتهای عم هر که بویسد بخشم
 خون بر دانه ترکان ظلم در زمین کلان بود
 مخمر ناما که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حرف شوق غالب گشته دل ازده
 که ضربت آزاری خورد و بود ای صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بطنه تاب
 و تحلل دل با صورت در اظهار شکیب سالی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از
 ایوب نیز دور رسد لیرانه و دعوی دارانه پرداخت (عسقل
 منم کردل داع کشور و امن و امان کردم ز ملک صل اسباب اقامت راروان کردم

من از دلدار و دود افاده ام خوش حالی دارم	از آنکو خست شدم در سگ او خواهم
کون چن سگ پشیمان شدم چون بمی دارم	شتم بر لفظ صد شیر عقرب نیست در دست
چو چشم دروغ است خود چه همدراستی دارم	بنا بر اسباب عیشم موبو باد پریشانی
جد از انظره و کاکل عجب جمعیتی دارم	بسیارم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر
تعالی اندر بر ستی حاجه کامل صبری دارم	سخن در پرده گفتن محشتم تا کی زبان کوش

که بر پیوده میکوی و من بدگفتی دارم

آفاقا در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شان که مدار جمعتهای خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مجور شکیب کاسه بر مجلس آراسته خود طلبید و آن رخسار نال جلوه آسین را بنام نخل و طبعش بجهت زمین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من آن بجهت وقوع یافت جنبش نیم صلاح حضرت میربان کرد حجاب صحبت را شکافت آن هسته نهفته با اشاره وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز نظر بان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف الناس قص آدمی کش او بر زبانها گشت مشک در آن ایام از متابعت دل بوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهده آن رشکت بر می خصوصاً در محفل رقص و جلوه گرمی که گیرنده ترین داعی از دماها او بود احتراز تمام نمودم در نخستین جنبش سرد بلندش دست از اس صبر و تحمل کو ماه ساختم و بر نگاههای در دیده سجدید بنای سخانه محبت ویران را

معاذ زید طبع گفتن این سخن را
 بان بدراج کون در جلوه سادات
 زینده کون در جلوه سادات
 زینده کون در جلوه سادات
 زینده کون در جلوه سادات

از آنکو خست شدم در سگ او خواهم
 شتم بر لفظ صد شیر عقرب نیست در دست
 بنا بر اسباب عیشم موبو باد پریشانی
 بسیارم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر
 سخن در پرده گفتن محشتم تا کی زبان کوش

بخت بدانی با چنین شده بود خطالی
 اگر چه در آن خند روز که بخش ایجاب
 در آن صواب که داشت این بولش
 در آن صواب که داشت این بولش
 در آن صواب که داشت این بولش
 در آن صواب که داشت این بولش

که در دیدم زنده کون در جلوه سادات
 که در دیدم زنده کون در جلوه سادات
 که در دیدم زنده کون در جلوه سادات
 که در دیدم زنده کون در جلوه سادات

معلوم است که این کتب در دست ما رسیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند

انما بقضای شاه پادامنی که مخالف مذاق اکثر موزدان است برکت
 محیط نشسته لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده
 از حوصله من داشت قطره ناپیخته این غزل بجهت بیان حال زبان سسیر
 مقال اندم (عسول) - چون من کجاست به لعلی در سبط خاک

<p>دارم ز پاک دامنی اندر محیط وصل آن می که مید بندم و من در سبکشم در دست وصل سوزن تدبیر دور شب دست بوس دراز سازم بشاخ وصل جام لبالب از می وصل است و من محمل بردامنت چو کرد بوس نیست محشم</p>	<p>آب حیات بر لب در شکی ملاکت حال کسیکه سوخته باشد ز بجز پاکت بریزم اگر کجاک شود مرده نشانک دل از حزن کرده نمان جیب چاک چاکت از حسرتم اگر درک جان کبله چو ناکت کاب حیات ز نیجه خواهد شدن خاکت</p>
---	--

گر بساط قرب سببی چون چو پاکت

آن یار پر بنیز کار پاکیزه دامان که گمان عصمت به چاکت از زمره کموز زبان اند
 چون مراد باغ بهشت آئین وصال که از میو بای رسیده آبدار مال مال
 بود سرداده خستبار طبع خود باز گذاشت و بدیده تحقیق دید که دست
 نصرتم با وجود کمال قدرت سجدید آن شرابی آدم فریب هیچ رنگت
 مایل نکردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و درسی از ریاض شفقت بر
 رخم باز کرد که دل چار بقوت لطف آن طبیب دو بخش غلسار بجز صبر و سجا

در دست ما رسانیده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند

کمال کلفت و پدیده و در دماغی
 که با این کتب در دست ما رسانیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند
 و ما را به این امر متوجه کرده اند
 که این کتب را در دست ما رسانیده اند

باید از روی خردی که در این دنیا بود
 عمل در روز قیامت که در این دنیا بود
 بهای از روی خردی که در این دنیا بود
 بهمان منزل که در این دنیا بود
 اندازم چون درین عالم بود
 دیدم می ازین عالم از او بگریه
 گفتن سر بر ای ایتم از او بگریه
 و بسیار دید او نیز از او بگریه
 از آن نه غای جان که در این دنیا بود
 ظاهر سخنان که در این دنیا بود
 مردم در این عالم که در این دنیا بود
 حرف در این عالم که در این دنیا بود
 که در این عالم که در این دنیا بود
 منزل که در این عالم که در این دنیا بود

روحانی که به از عمر جاودانی بود نذر بر رخ کشادند لهذا شاهدین غزل شگفتگی
 طبع از روی خیال روی نمود یکی از آن غزلماست که آن یار و فادار حجت
 یاد کاره نظم جلالیه حفظ نموده بود

عزل

بلو بهما عشق من شود یارب فدای من
 و که مانده است بر عمر تو افزا چندان
 چه کردم کشته دانات نیکر نذار برای
 چه کوی حیف از آن سکین همین غمناک
 که مسدادم چشم من بخوای اد جایی من
 زتن تا نگسلد پوید جان بهستلای من
 و فای من بین ای کشته تیغ خجایی من
 چه سر از خاک برداری میی خرقائیان
 کجا شد محشم کوی که مرد اندر و فای من

اگر خواهی دعای من کنی بر مده عائی
 اگر عمرم نماده استای سپرد ابقائی
 سیار از این وصیت میکنم که تیغ جور تو
 تیغ سید پیغم چون کشد جلا عشق تو
 بجای کور که در دوزخ افتم بودم باکی
 زمین بود کفلس ای نهان بوستان دل
 جوانی بر سر خاکم بگو که خاک مر مر کن
 پس نکه که در دعای گویم این کو که در حشر
 ازین خوشتر چه باشد که تو چون پندگامی

چون طبع حجت نواز همیشه بهانه میجست که تنها گذاری میگویم تو اند کرد کرد
 ملالی از صفحه خاطر م تو اند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت نماید نمود و
 گاه خود ناراضی کرده بجانم حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل می بود اما
 چون کار ازین وان گذشت و صاحب جنتمیاری که داشت چون بهانه
 بر طرف یافت مانع این قسم ترود بای وی کشت روزی را من بد روز گفت

فرستاد کنده نام خجیان در فادار
 که رفت از باب رفتن هم نیامد
 پس چون خود را سر بسیمیه بفرستاد
 در آن منزل اند ختم آن چشم چراغ
 در آن اوقات بفرستاد چشم که کار
 چون اعراض سوختم و که ختم کردی
 باش اعراض بود آن در آن
 از دست زلف بود آن در آن در آن
 سلطان مکملی از آن بود بلکه بارش
 فضلا در صحای دور آن در آن در آن
 بود بغیر و شکیبایی عارند هم چنان
 در آنجا چون طایر بر ختم زود و چنان
 موضع بسیار در آن در آن در آن
 چشمه شکر ای کجا که در آن در آن
 چشمه شکر ای کجا که در آن در آن
 چشمه شکر ای کجا که در آن در آن

چون طبع حجت نواز همیشه بهانه میجست که تنها گذاری میگویم تو اند کرد کرد کرد
 ملالی از صفحه خاطر م تو اند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت نماید نمود و
 گاه خود ناراضی کرده بجانم حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل می بود اما
 چون کار ازین وان گذشت و صاحب جنتمیاری که داشت چون بهانه
 بر طرف یافت مانع این قسم ترود بای وی کشت روزی را من بد روز گفت

کدامند و نده نیز همت یکدیگر از صاحب این مجلس طلبید باقی نرود در راه دوری نوبت در قفا بکرات نقوی خور ابا ان مجلس رسانید چون معاودت در اجابت من در بیرون است

حرف راحت در بزرگ زکست جانان بشود کور از جالت چشم خون نشان ماند تار و زیقا مست خون نشان مردم چشم مرا خون بخت در دامان آسمان را پینه در گوش است از فغان	تا چه چشم تو پر خون باشد و از من پر آب کشت ترکان تو یکدم خون چکان در دوان انکه از عین ستم ز زخم بر آهوی تو مالکات کرد اینچنان زارم که امشب نجوم تا مرا باشد حیات محشم را زندگی
---	--

ریخت امی کلان با داد و دردت را

یکی دیگر از صور شرح کرد فی اخلاط ما آن بود که در آشنای التفات آن یار همربان در نزد بامی نهمایش بکلیه این اسپر خجنان که برابری با عمر جاودان می نمود همان پادشاه لونندان و نوازنده دل درو مندان که مکر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که دواق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده بوجه تهیه اسباب این صحبت کشت که بنده را با آن سرو خرامنده با آن خلوت زینده طلب نماید و لطفی دیگر ازین شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق و انمی خویش فراید سخن مختصران طلب بوقوع رسید و این دلتسنگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسله جناب شاطر دران بهشت پر جو و قصور حاضر کرده و اتفاقا یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود شخصی از اعزّه سلسله خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در انشب صیافت مینمود یکبار رفته مشتق طلبیدن این اسپر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام رسا

بلندی نموده و با حضار یکی از ایشان بود
عاطره غوغایک من طبعان ام
دارنش بیره بر لب و باران ام
فمود القصه چون از ان قید خلاص
در راه دوری یک نفس درو شده
فهم دران نرم ندارد بسبب نفاسی
در باب تغافل من محبت از حال من

تخصه صبا بان سر دینترین حرکات با ک
داسن کرده بودند اما در توضیح این حکم
بنامه در کشته فادامه کشته نواز
همه این بخورد که ان بر مجلس افروزی
که در شب با نواز تمام در جو از حبیب
دینم بخورده انظر در فن بجان کرده

دولت بزمی بفضیل
دینت را در صفت نعال از ان
عقدان صحت در سپهوی عیب بدیم
داده از ان با نواز و در عین
داده از ان با نواز و در عین
داده از ان با نواز و در عین
داده از ان با نواز و در عین

کلی که لاف کدی در مفاصل
 و غافل و کذب کلام
 که در این مفاصل
 نظیر لاف و کذب است
 که در این مفاصل
 کلام بی پایه و غیر علم است

<p>بیرون شدم از برت ایتم صراحی کردی درامن نشان فتم برون بن سخن غالی چون فتم از مجلس برون غافل زار با عرض از تیش بر شتم مایان طبع و سر زش من سر حجب افعال اساده با جرم من از بهر قدر رهو خود هر چند کردم سجد</p>	<p>هم دشمنی کردم بخود هم دوستی بادشمنان نقد و صالت ریختم درو امن بزد امنان کارم بکدم ساغند آن غنچه در برم افکنان زانگیر آن بر دوحان بر جان من ناوکت نان دامان غفوی پوشد آن سرخیل گل سیر اینان چون بت بجهانید لب آن بده سپین نان</p>
--	--

<p>لازم شد اکنون محشم کاری کوون شیرم</p>	<p>تامن بزهار سیم بردست این بر کردن</p>
--	---

چون دیگر باره مدتی برین صال که دولتی بود بطی الا اتفاق گذشت و این گرفت
 حرمان گردیده یوسف بطرا ناست دید بصفتی از اتصال که محال اخترا از ان کوان
 فی جمله طی گردیده غایتش این سپنداش محبت بصفت آن ماه که رم الفت که
 بر بقول اهل بصفت مفید بود جنبه میرسد و از برای رفع کمانهای مردم مثال
 این نوع سخنان را که مضمون بعضی از انها برخلاف مضمون ایشان دان باشد بکلیمه
 دلم که مقبوله کوب محنت و الم است
 نمونه ایست دل من کر که کویف کیر
 من آن بجم که هم باز حد برون در نه
 علامت شده حسن است قد و کاکل او

نظم محلی میگردد ایند (عسول)
 خمیر مایه چندین هزار در دو خم است
 که در نهایت حرمان بوصل منم است
 میان من هر قدر وصل بکقدم است

نظم محلی میگردد ایند (عسول)
 خمیر مایه چندین هزار در دو خم است
 که در نهایت حرمان بوصل منم است
 میان من هر قدر وصل بکقدم است

عین عین عین عین عین
 الفشت بکند من عین عین
 کی که لاف کدی در مفاصل
 و غافل و کذب کلام
 که در این مفاصل
 نظیر لاف و کذب است
 که در این مفاصل
 کلام بی پایه و غیر علم است

درد او در این حال که من این نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه
 نمودم در همین آن صافی که در این نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه
 نمودم در همین آن صافی که در این نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه
 نمودم در همین آن صافی که در این نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه
 نمودم در همین آن صافی که در این نگاه گاه
 در زمان آن برسی دیدم که نگاه گاه

عندل

باز سبب با کانی عقیق فرود کابلی آن توان زد
 در آن سنی فرود کابلی آن توان زد
 با دامن خسته کابلی آن توان زد
 با دامن خسته کابلی آن توان زد

این رقیب تراشی بطریق دیگر مظهرهای من اصلی میباشد حرفی آغاز بد مزاجی کرده
 بجا امبهای پر کارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استنمام بنیم حقیقی تر تپ
 این غزال کم اضطراب که موافق کمان ضعیف من بوده اندیشه بر اصل او ادا نمود
 خود را از جلوه کابش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران همدان جانی بجانب آن هم
 سپهر نامه بانی باد بگر بچایهای زبانی فرستادم - (عندل) -

بر گزاره لطف کجبت بی پیج و بانی بستم که چه بستم در بهشت وصل ای عری تراود دی که بهر قتل میگرددی شمار عاشقان تا عنایت باشد از علم کج چشند کن ز آب جملت شعله عشقم به پستی مایل است من که صد پیغام کتاخانه ات ادا نمودم	صید این دامم از ان بی اضطرابی بنستم چون فریم با رقیبسان بی عدالی بنستم من یقین کردم که پیشت در حسابی بنستم مرغ آشنواره ام قانع با آب بنستم عاشقم آخر ترا وار غنا بے بنستم در خور ارسال عاشق کس چو ابلی بنستم
--	---

بزم آن محشم مخصوص حاصان کن
 کوچ کردی ابرم عالیجنابی بنستم

ما کاه آن رسول نکته دان از جانب ان نیز نک ساز جا دور بان بیجای آورد
 خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بو فای کاذب آواره دید
 بود از غیره و قطره سپان کرد و مرا اچنان بود ای اعراض و اضطراب انداخت
 که طبع سبک عنان بر کب غم را پملاحظه و مجا با بجانب نشاء این غزال خست

تالی خرد ز دور ان نهان شود سبکبار
 تخفیف با داز از خلقی سران یافته
 از شیب صبر و طاقت بار کمان یافته
 از چشم خسته بنهت دان یافته
 همگه تو مانعم کس که گشته که تجیب
 باعث انعام غزل گشته که تجیب
 شسته اعراضی بود چنین سبکبار
 کردید که این رقیب با قول طالع بنستم
 کت و مومر شده نغمه نغمه ان عراض
 سانه و حاصل جان و جهان با دواست
 که بافتضای قرار یافتن ان و صبر
 وصال خسته داز و امکان و کربان
 در حال خسته عام از جوان و دانا
 در حال خسته عام از جوان و دانا
 در حال خسته عام از جوان و دانا
 در حال خسته عام از جوان و دانا

دولت مخصوص با آدم کت ای همدان
 نام

در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست

یاد را با غیر دیدن مرگ ابل غیبت است هر کجا گریست از بجز دو کس باز وصل عاشقی بیش است وصل دلبران هم بر بر سر مهر نامه طغرایست لازم محشم	خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک غیر غیرت و بیغنی کسی را نیست شک میزنند اینجا حرفیان نقد غیرت بر محکم وصل چون شد شرک میکرد آن هم نمک
--	---

کی بود زینده که باشد دوسر را لاج بک

چون قرار ترک ترود بهر ارگاه آن بد عهدت چنان داوم روزی بهر آن دل
 بد مکان برای تحقیق چگونه اختلاط ایشان روی بان منزل در کشته نهادم چنین
 که در آن بیت الوبال داخل گشتم مگر وی در نظر م نمود که سبحان دشمن آن دشمن
 جان گردیده بساط مهر و محبتش تجد تمام در نوشتم سخن درست گویم که چه کنیم

بیر عهد بنان نسبتی از او دیدم مجلس چون چشم شوخ چشم بر من افتاد	که التشر از دهنم سر بر بردار انواص که بر محبت ما سید رفیع زد و معراض
---	---

دست بخت از دست آن اعدا عدو کشیده و بجهت نسلی من که از اشتغالش
 اعراض در گرفته میو ختم سر بیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید ضربتی
 از ضربت زبان کلفتن مطالع این غزل که ندانستم چگونه بر زبانم آمد بروی زده از
 پیش خودم راندم و بعد از آنکه کلبه خویش رسیده بحال خود آدم تمه غزل صورت
 انتظام دادم و بکوش سخت نوش بوسله پیغام رسانی رسانیدم غنزل
 سن و دیدن بر قبیلان هوسناک رد که نادم زده ام سوخته ام پاک ترا

دست از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست

خود با وجود زود چرخ محسن
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست
 در نه کار که بر سر کشته خاک از دست او فیدی از دست
 محبت این چشم بودی از دست او فیدی از دست

تقصیر از مضمون ایشان است
مگر در خط عین غایت
بدرستی آمده است
و این را در کتب معتبره
نمی بینیم

می کشید چگونه بوم کلام می کشد ناکه بجانی که آرد بر سر نظم بلانی به حال
عینت طبع عیون در خصت طبع عیور میسد بدانتش اعراض بان سخنان معشوق سوز
محبوب کداز نموده قانونی که هرگز در غزل بوده با جهتا در ای فضول غور میهنه

عسل

کدای شهر داد استه خلقی با پادشاه من
چرا آن تیره اختر گز برای یکدم صبا جا
کسی کو خرم نکین دد بر باد بهر او
بسنگم سر کوب ای هفتین با آستان او
رخسار یک باشد بر نفس آینه صد کس
اگر از آتشین دلسا سوزم خرم جنش
مرا جلا درک از در آد مختمم ارب

دین شهر میسد رو کرده چشم رویا بان
رخ خود زرد سار ز مردمش خوانده مان
چرا در زرد که غم بود جسم چو گاه من
که از پای کسان فرسوده بود سجده گاه
چه بودی کرد بر دیگر نیفادی نگاه من
همان در خرم عمر من افتد برف آه من

بگویش گز گز برای قدم من بعد را بن

چون این غزل در فصاحت شهیر یافته بر زبانها افتاد و حرف ارشیدن آن
سپند اشتر خطر اب کشته قرار مفارقت من با خود داد بر یکبار سلسله مویان شهر
و احمای تصرف در راه این مرغ از قفس حبه بر غم او گسترده و روی توجه بصید
کردن این نگار بند شکسته که در بخیر کاه عشق بفقید وار میگشت با قضاوی خم خمی
او آوردند و یکی از آنها رخسای ترک دشی که پی ام گستری و دانه ریزی میسد
مرغان فارغبال ممنوع و حسن دعوی دارش در بر بودن دل شیدای من کوششی

سیده کار با هم برکت است
قبول خاطر از دست زار برکت است
سخن که بگوید که با من زده است
خان عشق که با من زده است
گلک با یقیق با من زده است
عجب که با یقیق با من زده است
خشم نظام ازادی با من زده است
که از خیل غلامان با من زده است
در دین سوزن بنای با من زده است
بیر از انوار عادت با من زده است
سید به همداد بر بندهای بند بخت
عظمی که کندن که فرمان خرم و نافه
دو سوس و چون در پی رسیدن داشت
و با یقین سید او با صورت بود
او در صید کردن من چون سبزه
بان محبت نازد و در خرم بران
اهدان بی اینان که گفتا نموده
حقیقت این بود ای بی باک
در زبان می آرد در سینه
بدرستی با دینی نازه در سینه
فکر کوی که بر سر بود در دانه
فکر کوی که بر سر بود در دانه
فکر کوی که بر سر بود در دانه
فکر کوی که بر سر بود در دانه
فکر کوی که بر سر بود در دانه

نظم

میرساند در ابتدای این لطف و آشنای این التفات که دل امیدوار از محبت
 که کسب طبعی آن یار و قادر انتظار برار لطف و التفات دیگر میکشد یکبار
 رنزمه جاگهای از زبان راویان اخبار بکشد زنده پوش آید که کار مرغ بزم نعل
 دل از طبعیدن و لرزیدن بسیار ببردن دجان سپردن رسید چو کم نغم آن
 قدرت نذار که اینجا کلاکت خود و جیش آرد کند آغاز ناخوش آشنای
 برد خوشحالی از طبع جهانی مگر خانه زبان زبان دریده تواند که صورت آن
 حرف و دشت اثر در لباس تحریر بچلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده
 و مشور و مخفی و محجوب نماید که آنچه از افواه و آسنة مردم سر زود غارت صبر
 و آرام من نمود جز توجیه آنمایه صبر و سر بایه آرام از دیرانه کاشان همبوره ضعیفان
 بود اگر چه این آندده ضربت حرکت ناکمان خورده از هر یک از نزدیکان او
 که از خبر رسید خلاف مشهور در جواب شنید تا از آمدن بی مضایقه
 او بعد از چنان که در دست عطیمی کلبنه عاشق مشرب بحیسه از حرمان خویش
 که بگرد و قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فایز کردید که افساج
 و صان بر کنار دیوار زوال سسیده و مستی این صحبت فاعل خیار مشویش مقدما
 محمودی کشیده که غلبه نشاء از خم مرحوم نوازده ابا این نوع نوازش ناخاسته
 متوجه گردانیده و این غزل که در دست از تختین سخن است که طبع آید بشه
 ناک از هم عنایت آنسر و جلاکت بکوش تیز پوش ابل ادراک رسانید

عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب

عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب

عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب

عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب
 عجب است چنان که در این شب

در غایت این که برده ای از آن جدا نشود و در غایت آن که در آن برده ای نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود

گشت همین است که از طبع طول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون باشد
صادر گشته حال از زبان بریده گلکست سیاه ز باغ خواهد گذشت غنزل

ما چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
ریخت ذرات وجودم را بم با فراق
با دل بر آرزو در دام صیداد فراق
داد و سرشایی که پیش او برم داد فراق
حجج کردون را تمام اما باد فراق
واهی که جان باید سنج کام بنیاد فراق

دارم در زیر بیخ امروز جلاد فراق
بود نیاید طلسم جسم من قایم بوصول
من که بودم مرغ باغ و وصل عالم چون بود
و وصل خود و موکب روان کردای فیضان
دو شتم در زیر بار عشق کاری ناتمام
خانه تن شد خراب آستنی بنیاد وصل

مخمس دین به بلالت نه که صد خیره سهر
و حدت آباد فضا در حشت آباد فراق

ان شب خود با برود در صحبت شمع ایچمن افروز توقف کردم و بطی گشتن
جمع مقدمات کلفت و که درت جانین طرفه شبی در کفت و شنید راز با
نهنان با آن سپردن و مونس جان بسر آوردم تا اعلی الصبح که کاروان سالار
قصاحل زین خوردشیدر ابرناقد ره نور و گردون نهاد پیر بابای جناب
شاطر نیز ز جنت سفر بر داخله عزیمت نماده در تهیه اسباب کوچ بشنا
افقاد و طبع آشفته این متفرق دریای اضطراب که ساحل نجابتی در نظر بند
بیت بیت این غزل مکیفت و بچو اند و داد نصیحت و ذاری و افغان و میرار

در غایت این که برده ای از آن جدا نشود و در غایت آن که در آن برده ای نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود
باید که در این مملکت سیاه را با یکدیگر جدا کرد و هر کس که از آن جدا نشود

ملاعت بان کجا بشنود و بان
بیل بنیر کجاست ساجد و بان
قیامت مانور کجاست صفیون
کلونه در میان که بعد از تو جه ان
ایست این غزل که بعد از تو جه ان
کاش می گفتند که کجاست
سامی و واقع حال درم گشت
مقامی و صورت حال کرده عشق خود
که با است و صورت حال کرده عشق خود
آن دو شتم در زیر بار عشق کاری ناتمام
بیت بیت این غزل مکیفت و بچو اند و داد نصیحت و ذاری و افغان و میرار

مخمس دین به بلالت نه که صد خیره سهر
و حدت آباد فضا در حشت آباد فراق

کعبه را بخانه تخت بر کرده من که خجیدم کعبه بنام خجید
نیز این نظر طور نیاز از جمله بنام خجید بنام خجید
نیز این نظر طور نیاز از جمله بنام خجید بنام خجید
نیز این نظر طور نیاز از جمله بنام خجید بنام خجید

در آن دیار ساد و بلای ابل نظر شد	ز بزل قش این بوم جای سیل شد آه
ز برق طلقش آن خطه هم محل خطر شد	ز بلده که عنان یافت غصه ناخست
بکشوریکه وطن ساخت عاقبت نغمه شد	درخت عشق درین شهر شد نماند خزان
نماند نشسته در آن ملک نخل تازه نشد	در این دو مملکت از پر و خوج و خورش
بلیه تیغ دو دم کشت دفته تیر و دو سر شد	چو بر رکاب نهاد آن سوار پای غمت

ر شهر نند سلوک چشم دو اسبه بد شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و مجمان زهر افراق چشیده پوشیده نخواهد بود
که لنگر اقامت معشوق گرانست که مجلس آرد و محفل فرورد یکران است
تخلی با کران جدائی که بسیار شکل است بقوت احتمال وصول بدولت جمال
اندکی آسان است اما چون شهوار کران رکاب و محل خوش عنایت برانگیزته
سلکغان گردید و عاشق پای درو حل مانده بهر چند دست و بازو هیچ جا با اثر
گردش ز سید از زمان مرگ مانده را از عمر حیات رفته معاینه می بیند و سر
اندوه بز انومی مصیبت نهاده با چشم کرمان و جگر بریان با نام خود سوگوار
می شنید و بدیده از گریه نابینا نشان مسافر خوش بچوید و امثال بن سخنان
که بیکت درین غزل فراقیه صورت حال مسند زبان حال بادل دیوانه

خویش میگوید بهر غزل	سید کردید بزم شمع مجلس دیده من کو
شدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو	عنان بخت بر سیدل که منی دلبری دار

نیز خود بر که مانند بر اجبت ان
ازکثرت بقی که مانند بر اجبت ان
بار و فادار در جهان بیقرارم مانده بود
حاسدان خفا کار بر دفع آن بر استخوان
گردیدند حرف رفتن کیاره آن
عجبت بیک نفس که بر باره از
نیز این بیک اجل شده و میباید
هر طریقی بود که میباید
عقل آید که فایده آن است
نصون نظام بدین گشت و در زبان
شمن رقم که از منصب سخن بر این
فران نامها باقیاست هنوز این بابیه
نیز خود بر که مانند بر اجبت ان
ازکثرت بقی که مانند بر اجبت ان
بار و فادار در جهان بیقرارم مانده بود
حاسدان خفا کار بر دفع آن بر استخوان
گردیدند حرف رفتن کیاره آن
عجبت بیک نفس که بر باره از
نیز این بیک اجل شده و میباید
هر طریقی بود که میباید
عقل آید که فایده آن است
نصون نظام بدین گشت و در زبان
شمن رقم که از منصب سخن بر این
فران نامها باقیاست هنوز این بابیه

کائن بر روی هم خورم که کرد ایستی
بایاقت از روی باقیست فزان او
من که بایان عالم که میماند بدل
درم ماوار که فتن منزل ای ای
در آن نام نامی از دوری به کلک است
نیز این بیک اجل شده و میباید
هر طریقی بود که میباید
عقل آید که فایده آن است
نصون نظام بدین گشت و در زبان
شمن رقم که از منصب سخن بر این
فران نامها باقیاست هنوز این بابیه

درد کار که حسن را به خاد غافل و
 از او در وقت سخن به شامی گزید
 که بود در کتب خطی بسیار
 بودی شایسته و زلفی را فزاید
 بودی بود و طبع و فانی را غنی
 بودی این کلام این آیه که بدین
 بسوی او نباشد که بزبان قابل

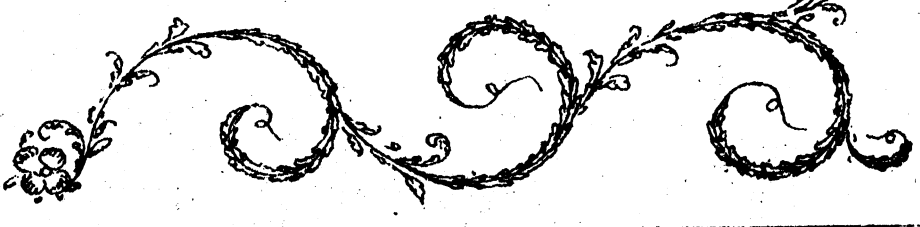
نت و طابت و پالینها
 دابت

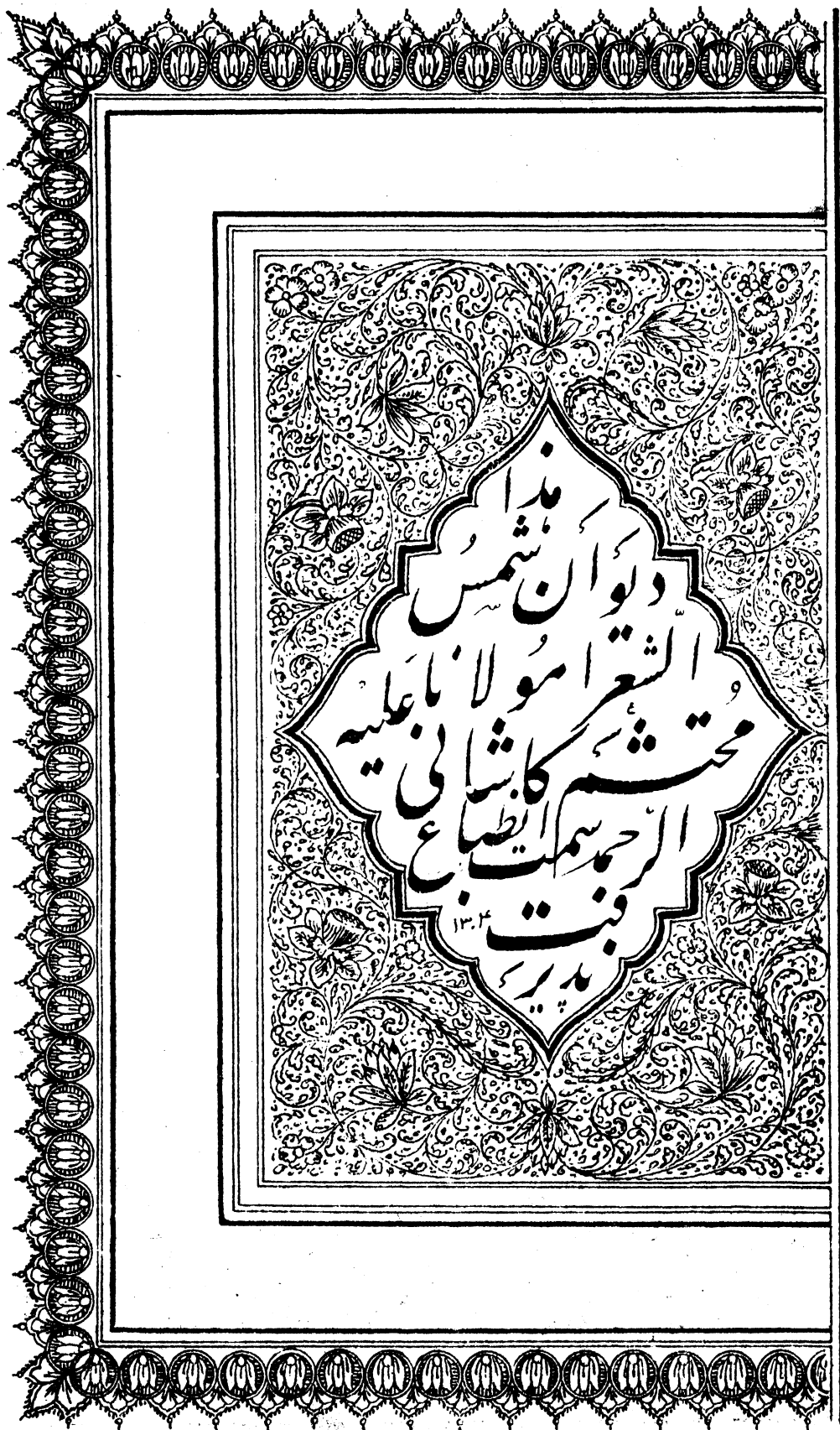
در بلاهی سفر خود را بلاگردان او
 جان برو ز صبر سیر در فرقی محشم

یا دلق و حوی اتمه شد بلاهی جان او

است تمام کلام التماسی است از طبع تدفق ذوی الافهام که وقوع چند صورت
 درین فعل محکوم بر منظور نظر ملاحظه گردانند و تو سن تیز کام وقت را کشید و عنان
 و اشتبهاتی مایل بودی و دخل و اعتراض ندو اند اول موضوع ناقص این شریبا
 پیش ازین نیست که وجه نظرم آن غزل چه و سبب نظام این غزل چیست و ظاهر
 که درین نوع دستکامی تنگ چه قدر بود و دستکاری طبع سخن سازه لطیف انکیز
 چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در باوی الحال بر زبان قلم سریع رقم کشته
 بسبب عمل طالبان که یکی از آنها فرمایند نافذ الامر این غواست عملی بیخ
 گونه حلقه از حلقه اصلاح نکشته و این نیز پوشیده نیست که نمانش سخن اصلاح نیافته
 هر چند اصلی داشته باشد در نظر ما چیست دیگر آنکه این شصت و چهار
 غزل در حضور جمعی از اعزة تدفق این شهر گفته شده که بر جزو بات سبب
 نزول یکیک اطلاع دارند که اگر قایل بر سخن یکت غرض آن حکم آن
 آنکه نه احسنه زینت از کلمه الحاقی دهد و لباس کجایی که لازمه سخن سبکی
 ملبس گردانند بر آن که نه باران تکذیب از سحاب تعریض بر دمی سبارنه
 پس شاید کم کلف لباسی را هر چند صورت و سیرت زینا بود معلوم
 که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگران چه نماید و از دید او بنظر اجمالی انبار گارد

تمام شد کتاب خلاصه کلام
 مولانا محشم کاشانی علیه الرحمه
 تاریخ ۲۸ محرم الحرام ۱۲۰۶
 خرد به میرزا محمد علی کاشانی





که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او

شانه
هواند تقا

بسم الله الرحمن الرحيم

پر بد زخ شب از روی بیضه بیضا
 برود رنگ ز روی حروج شاه خا
 که چنان رنگ شد از باد او باد فنا
 وزان که بر باد زخامشان غوغا
 عقاب خور سرش پوست کند رستبلا
 که برود ز سحر خال شب ز روی هوا
 ز مهر دیده یعقوب دهر شد بیضا
 که روی یوسر خورشید بود از ان پید
 یکم که ز برد بحر یافت صیسا
 وزان بود ز رشک اش بنام خدا

نیر مرغ سحر خوان چو شد بلند هوا
 طلایه دار سپاه جنش که بود قسم
 سودا بکتنه چین دو اسیه باخت چنان
 که بخت کاوش از شیر شیه اشرف
 خواب شب که سحر شد کلاغ هضال
 هزار چشم ز انجم کشاده بود هنوز
 سحر ز یوسف کم گشته پیرین چو نمود
 ریح سینه صافی نمود ماهی شب
 کلمه نره فرعون شب در آب اجنت
 کشود شب در صندوق نبوس از صبح

که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او



که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او
 که تکیه نام خدا را درود است
 چنان روان شدی در سلطان او



بکت انا زانکه آنست از آن کس که
 در غلظه اش سر زنده دارد با بنده
 بر روی زمین در آن کس که در کف وی
 در آن کس که در کف وی در آن کس که

حرارت از آن آتش سنگان برای خلیل
 روان کننده بهنگام نوح سمعیل
 بر آورنده بقیوق شهبه مردم لوط
 لباس با صره پوشان بدیده یعقوب
 بطبی خشک در تالیاس خضر چو ملک
 عطا کننده بان دعه بعد بئوت
 سانکت صیغ روح الامین بقوم شعب
 قوی کننده دست کلیم بجه شکاف
 در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
 در آورنده موسی زگرد راه حجه
 ز تمام برادر کشنده فرعون
 به بطن جوت مفید کننده یونس
 ذکر ز لطف ز قید جسد گذار چنان
 بال و ملک و با ولاد و عبرت ایوب
 مزاج موم باهم ده ازید داود
 بعهد شیب زخوابه عقیم الطبع
 زار صلب بشر قطره ناچکابنده

از رطوبت نوز بدست صنوع ریاض
 بشر حکم که گرد برنده نا ترا
 کون کننده وارود نه رای فسقا
 ز بوی پرین یوسف فرشته لقا
 ز خلق خاک آبی کننده مستثنا
 بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
 دهنده خرمن جانها بر تند باد فنا
 روان کننده احکام وی بچوب عصا
 به محض صنوع مشاکت کننده دریا
 روان کننده خرغون بد برش ز قفا
 وز القات ساحل کشنده موسی
 بحرم سر کشی از قوم مستلابه بلا
 گرفته دست امید افکننده اش بعرا
 زنده برق فناء در قفا دهنده بقا
 بزیران سلیمان سوره کش ز صبا
 بحضرت ذکر یاد دهنده یحیی
 صدف کران کن مریم ز کوهر عسی

و در آن قضیه که در کتب
 که در کتب
 قضیه که در کتب
 در آن کس که در کتب



عبارت از این است
 در آن کس که در کتب
 در آن کس که در کتب
 در آن کس که در کتب

در آن کس که در کتب
 در آن کس که در کتب
 در آن کس که در کتب
 در آن کس که در کتب



بنام خداوند عالم
 ابرار علم و ادب را
 بان است که در زبان
 بود پند آفریننده
 بود پند آفریننده
 علم بود پند آفریننده
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا

چه شایخ و برکت و چه نور و اثر چه خاد و چه گل
 درون حمد زین صدر ابراهیم طفل نیا
 طفل مریم عیبت حیرت افزا تر
 در آسمان وزمین کرد کار را مطلب
 بغض خویش کنش چنان بود که کند
 مدارا میسر کرد خدا بدت جنت
 بورطه که شوی نام امید از همه کس
 خدا می ملکت ملکت بر نفس فلک فلکت
 مقصوره صورت بیانی در ارحام
 نبی حکیم علی که بر ظلمت است
 دهد با صره نوری که بیدار پی مهر
 دهد با صره در کی که فرق یا بدگر
 دهد بشانه آگاهی که کم شنود
 دهد بضایقه لذت شناسی که کند
 دهد بلا مسه حتی که در حرکت بنض
 هزار روز بخشد ن زبان در کام
 هزار روز رسانیدن مسلم بورت

یکایک از خنده زنده روی مهتا
 جنبند و کجینش دهنده را بنما
 منزله آده از انامات و از آبا
 که بی نیاز باشد نیاز مند بجا
 بود شعله مهر جبهوی سنها
 چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملام
 بین کجاست امیدت به آنکه اوشت
 حفظ عقل و علو باد شاه ارض و سما
 بنان کرده دستم کشم که سا
 هزار باب و قوف از قوامی خست
 بلا لیکشبه را جاست بر فلک انجم
 بر آید از قدم آشنا و غیر صدا
 نیم غنچه و گل بی تفاوتی رضبا
 زهم و دیوه یکشاخ را بطعم جدا
 کند میان صبح و عقیق تقف فها
 فرستد از دل گو یا بجا طر شوا
 بید با سپرد تا بدل کند اینها

بنام خداوند عالم
 ابرار علم و ادب را
 بان است که در زبان
 بود پند آفریننده
 بود پند آفریننده
 علم بود پند آفریننده
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا

بنام خداوند عالم
 ابرار علم و ادب را
 بان است که در زبان
 بود پند آفریننده
 بود پند آفریننده
 علم بود پند آفریننده
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا
 که در دین و دنیا

معدنی که در وقت باغ حسن
 معماران بوده و در زمان شاه
 از وصف کرد و در وقت سید
 از شکست بر سر خاکش
 صورتش را چنانچه در
 در روزه و غیره است
 بود که از مقابلت
 بود که چون بود
 در اوقات زکات ز سرم خست

<p>که از فلک که زانند بانگت و اوله خیال بیج مصلا کنند و درین وا که ایشان نگذارد گیاه در صحرا کشد ز بوج عصمت برون بطلم و جفا که در خواب نه بینند در شب بید کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا بهر که پیش تو از ابل عنست و بهما دوالی ابل کینه را بطلس آل عبا یکی نسایه نشینان آن خسته لوا</p>	<p>با دران حکم که گشته در نظر مرده بان کبیر عیالان بیسوا که مدام بسوز قافله بمبتلا بغارت جان بدر پرده کیسانی که دست حادشان بطول طاعت ز سندگان بصبح نشو بغازیان مجاهد که بر کاو و شوق بهر چه زود تو دار و نشان جنر و بهی که چون لوای شفاعت نبی بدوش چنان کنی که شود محشم طفیل همه</p>
---	--

که جرم کافر صد ساله می توان بخشید
 یک شفاعت او یا رسول شفا
 در مدح حضرت حتمی ماب مملو الله علیه

<p>بگرفته آستان ترا بر ز اقباب کاهی ز روزن آید گاه از در اقباب از خانه سر بدر نکند دیگر اقباب کرد و اگر چه ریخت ته کوثر اقباب در شهر ار رود بد را بد را اقباب</p>	<p>از بسکه چهره سوده ترا برد اقباب از بهر دیدنت چو سر سیمه آستان که با پنهی خانه برون با رخ چو مهر کرد و خجالت تو نشوید ز روی خویش از بس فشردن عرق انفعال تو</p>
---	--

شکل کل بنده که نامه در اقباب
 در روزی بود یاد کردی برون بفض
 از بارگاه یاد در دفتر اقباب
 هر که با حسن بود در صف اقباب
 می بیند از آن شعله خود وسط اقباب
 شد ز روزن مجال از اقباب
 ای غایب نیک در غلغلات داد
 کاذب کنت و شنیدی که می بین
 کلای کنت و شنیدی که می بین
 کلای کنت و شنیدی که می بین
 کلای کنت و شنیدی که می بین
 کلای کنت و شنیدی که می بین

ای شاد شام کیویت جن همدم شام اعظم
 بندهی خال ترا صدویف صهی اعظم
 هر چه ان خودفته ماه در خزان آمد
 کلاکلب آفتاب از سام افکنده خال
 بنیت بر آفتاب از فادی کشته دام
 کوهی از رفت پایلی سکنه ز قناری
 طوطی از غلت دادم ز تیکند کفراوم
 کلنج گریه میماندی با تمام
 به برویت گریه میماندی با تمام
 گزاسازم سوخت زدی بر جرم
 در قیوم در پیوست لایزال
 کوهی از غلت دادم ز قناری
 طوطی از غلت دادم ز تیکند کفراوم
 کلنج گریه میماندی با تمام
 به برویت گریه میماندی با تمام
 گزاسازم سوخت زدی بر جرم
 در قیوم در پیوست لایزال

سلطان بارگاه رسالت که بوده است
 شاه سئل سئل کُل هادی سئل
 شرب حرم محمد طحالی آنکه بست
 بالایان چه حظ غلامی بوی دهند
 از بند زاده کانش کی مه بود دیله
 نعل شم براق وی آماده ناکند
 بی سایه بود ز آنکه در آورده معنوی
 از نه عطر بار که کبر بای او ست
 در جنب مطبخش تلخ کسترست چرخ
 خود بر آسمان بنم بنیدار شود
 جاروب ز رفتان به بدست میفراست
 بر شب پی شرف زره خرب میبرد
 یکدوره نور از رخ او وام کرده است
 خود را اگر زسلاک سپاهت نمی شمرد
 شاه شمر سو او چو شکر گشتی کند
 در کشور یک لعه فرود شد جمال او
 از خاک و زنجش ز بهت این صف او نور

بر خاک پاش ناصیه انور آفتاب
 که نه بخت دست برین سهر آفتاب
 یک بند بردش مو یک جاگر آفتاب
 خود را نویسد از همه پاپین تر آفتاب
 ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
 ز زبده بدره بدره ریخته در آفتاب
 بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
 بجز فروز بال ملک بجز آفتاب
 یک اختر از دن هر یک اختر آفتاب
 قدیل طاق در که آن سرور آفتاب
 دار در برای شعله دیگر آفتاب
 خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
 از شرق تا غرب ضیا کستر آفتاب
 هرگز نمی نهاد بستر مخفر آفتاب
 باشد پیاده عقب شکر آفتاب
 باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
 آورده ذره ذره سیکه کبر آفتاب

ای شاد شام کیویت جن همدم شام اعظم
 بندهی خال ترا صدویف صهی اعظم
 هر چه ان خودفته ماه در خزان آمد
 کلاکلب آفتاب از سام افکنده خال
 بنیت بر آفتاب از فادی کشته دام
 کوهی از رفت پایلی سکنه ز قناری
 طوطی از غلت دادم ز تیکند کفراوم
 کلنج گریه میماندی با تمام
 به برویت گریه میماندی با تمام
 گزاسازم سوخت زدی بر جرم
 در قیوم در پیوست لایزال
 کوهی از غلت دادم ز قناری
 طوطی از غلت دادم ز تیکند کفراوم
 کلنج گریه میماندی با تمام
 به برویت گریه میماندی با تمام
 گزاسازم سوخت زدی بر جرم
 در قیوم در پیوست لایزال

دگر اراده کند فصل را میان نوع
 دل حقیر فوارش که جلوه گاه خداست
 ز فرش چون نهند پا برش بت شکنی
 به محرش ز دو صد ساله رسا ز باد
 به جنب چشمه فیضش سر تفاع خویش
 چه او که دیده دینی که در حریم وصال
 پسر از رسول به اندوی کلی نداد برون
 در آمدن بجهان پای عرش سایه نهاد
 قدم نهاده برون هم به مسجد از دینی
 دو در یکصدش انونه بودند می
 بجز اگر فتد اوراق مدح و منقبتش
 بین چنین که رسیده است از نعیم عطا
 علی الخصوص به جزل منقبت کویان
 فصیح بلبل خوش لجه کاشتی مداح
 بهج شاه عدو بندش از همارت طبع
 اگر بر سخن بود اگر بوجه بی طبع
 به پیروزین گستاخ هم برسم قدیم

کنند بطو مساوات بکسلند ز هم
 چو کعبه است که از عرش عظیم است عظم
 که بخش از بردوش نبی د به سلم
 زبان اکلم نظر سخن بگوش اصم
 به جیب جاه فرو برده از چهار فرم
 میان سر خدا و نبی بود محرم
 قدیم کلین کلماز بوسنان قدم
 ز طین شسته برج سرف بفرش حرم
 ز فتنه زانی افعال زاده بلجم
 بعیسی ز قنما موسی شدی تو ام
 ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد هم
 به لبیان گلستان منقبت چه نعم
 که در سبختی در جیب بهار نوک مسلم
 که بود روضه آمل از وریاض ارم
 چو داد سلسله بهفت بند دست بهم
 برای او صلها شد ز ملکات غیب رقم
 سحکم نون نهادم بران بساط قدم

بفکر سماع درسی سقیم از سماع آن
 در آن نظر از سماع سماع سماع
 در آن سماع سماع سماع سماع
 در آن سماع سماع سماع سماع

ببین بخت بدین بخت
 بجا بوی که زنده بود بوی
 غبار راه عبادت عبادت
 شکسته خارم سرخند عبادت
 ز منان تمام کلمه ان جدم
 چیست نقوش زلف نام خود زود

ایلاه در که ز یاد عام در کف جم
 ز ساری ز ساریات که روی درم
 که داده در آن غلش اقبالیات
 بجای با کف او است بخت از من
 ز منم کشت عین ز زین که شد بزم
 دل کوش که ز زین که شد بزم
 دو خادم مشاخم که ز زین که شد بزم
 دو خادم مشاخم که ز زین که شد بزم

لو که سوزن پرم دست و پا زای رجم
 گویند از آن سوزن که ز زین که شد بزم
 گویند از آن سوزن که ز زین که شد بزم
 گویند از آن سوزن که ز زین که شد بزم

هنگام فوت بخت مدعی ظلم
ز او با همان در میان است
که از کرم یاد دارد و برین کرم
که ز یادش دور شود ناروی
۹۰ دغ یاد دل غین
۹۰ لطف شاه بودم
۹۰ ضمیر و غم
۹۰ غلب سلطان
۹۰ غم نشسته
۹۰ غم بر پادشاه
۹۰ غم بر پادشاه
۹۰ غم بر پادشاه
۹۰ غم بر پادشاه
۹۰ غم بر پادشاه

درد دستان او بقیاب شده باد ششم
ز با هم در خا خاکش زلف پیمان کردند
که بکس سبیل اندازد از باد زمان
دلم غم ز با بر کز زلف آوری
چون با زلف آنقدر شسته که بمان
صورتها چوین کوفه و ماضی بیان
نصورت او در دست گلگون
عنوان این غم گزیدم از آن
بمان کنی ز غم غلام چو بدین
عنوانی که از دست زاری
دوستان که از دست زاری
چون بماند بمان

سباز ز نیش اگر تخت بر ز ناله کنند
بجمله گاه سپاهش زین کند پیله
سکت درش بود که مرد می ما بود
فتون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم
ز شویای عرب کسده شد در جنبه
فکات باطن و ظاهر نیست تواند یافت
جهان بجز صورت نیست تواند جفت
عجیبه آنکه یکی کرده با یکی ز حساب
فکات سوال کناسنت این تو اضع
پدر که شاه و ولایت بود چرا زند
غمم دینی و بعضی فتاه است مرا
کرد بر وضه رضوان رسم چو مرده بجان
یکانه پادشاهت که است در عهدت
ز با نغمه بجانست دم کرده هنوز
برون مفضیله برای طمع ز کشور شاه
گوئند که عادت فخرش نشاده بر سر شاه
همان کجالت خویش ستایی نیاید ز راه

دیند کاورین زار فقره رود آدم
کالتف اگر کشش بجز طغاب جنم
ز بر چشم کند آب زهره ضیغم
رود کردندی از طبع اغنی وارستم
رشته یار عجم از زمانه بیخ ستم
دو شهسوار چنین در دست پله آدم
دو شاه بیت چنین در قفیده عالم
بهم علاقه فرزند می و غلامی ضم
جز این مقاله جواب شسته ساره ششم
بسپه که شاه جهان باشد از غلامی دم
باین شهنشاه عظم بآن شاه اکرم
دزین بلجبه احسان بدم چو ششم
که رفع پستی خود کرده از علو ششم
بسپه ملکان است خود برای شکم
اگر یکک خودش خوانده فی المثل عالم
که در بر راه نیاز آرزو یاراه عدم
شماره دیوه خود کرده از جمیع ششم

عنوان این غم گزیدم از آن
بمان کنی ز غم غلام چو بدین
عنوانی که از دست زاری
دوستان که از دست زاری
چون بماند بمان

چونالم باجرس دور از مه محل نشین خود
 بقصد خون مظلومان چونید بر میان خنجر
 رساند زک چوکان ما برین چون صولجان کوب
 که تاب آرد بجز من پیش نیز آن گمان برب
 چنانخ نیز ویبیاکت چشم او که هر عست
 نمید بشد ز خون مردم آن ترکان گراندم
 جهاند ارای دارا فرزیدون ملک ملکات
 شکیستی ستان پلماسب خان کریم زرم او
 گران قدر یکدهش با وجودان سگروچی
 جایگیری که چون کرد ز لرزان زمین کهن
 چویش برکشاید حشت اندر چو طیر
 چو کرد از نیب شکرش خیل عدو بازم
 اطاقه باد جولان چون خورد بر سر و آرادش
 رود رنگ از رخ اعدا چون تیغ چکان او
 برز برهای آن شیرزبان در بنیه مرد
 زبا و تیغ نیز او دل اعدا شود لرزان
 که تقریر و تحریر حصول فقر قهرش

ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد
 دلچون برکت بید از بحر آن نازک میان لرزد
 دلچون کورود از جاتم چون صولجان لرزد
 که پی در پی ز سهم نا و کشریت گمان لرزد
 ز تابش شکرانش مرار کههای جان لرزد
 که روح مو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد
 که وقت دقت عدش دل شویران لرزد
 تن پل دیان کا بد دل شیرزبان لرزد
 به بیست گرنند پار زمین بخت آسمان لرزد
 زمین لشکر کسل گردیده تا آخر زمان لرزد
 چو بخش جان ستاند من و جان اجیم جان لرزد
 دل گردون ز بانگ لقمان الا مان لرزد
 پر مرغان طوطی آشیان از پیم آن لرزد
 زبا و حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
 که اید در بیان دل بر بر بسیار لرزد
 چنان که تیرنی باد خزان برکت آن لرزد
 زبان کلکت در بند آید کلکت زبان لرزد

قصه سخن بستاند
 درین ایام که در این کشور
 در این ایام که در این کشور
 در این ایام که در این کشور

الای خود می بخت کردن عاودان لرزد
 که خود می بخت کردن عاودان لرزد
 که خود می بخت کردن عاودان لرزد

بیدان تنگ زمین کلکت برین کلکت لرزد
 بیدان تنگ زمین کلکت برین کلکت لرزد
 بیدان تنگ زمین کلکت برین کلکت لرزد

در این ایام که در این کشور
 در این ایام که در این کشور
 در این ایام که در این کشور
 در این ایام که در این کشور

کهن خاد او بگید برین
 روز دایا چو پای در اردو رزق
 کون فلک کران بود از بانگ
 لکن فرزا فریده خدا کرد
 کون نمند دین کینسه خالده
 کون نمند دین کینسه خالده
 خندان بر ارعاف و سبکین
 خندان بر ارعاف و سبکین
 خندان بر ارعاف و سبکین
 خندان بر ارعاف و سبکین

کون نمند دین کینسه خالده
 کون نمند دین کینسه خالده
 کون نمند دین کینسه خالده
 کون نمند دین کینسه خالده

در مدح شاه طهماسب صفوی

نوشد لباس امن و امان در بر جهان
 وز قیروان کشفیتق آید تیروان
 بایش نشانده است ولایت آسمان
 با استقامت ابدی یافت افران
 دل جمع کرد و شد منگن بر آرشیان
 رود در بهار که دور برون آمد از خزان
 برخاک کامرانی او شد باز کامران
 صحت کران رکاب و نگه سبکغان
 شد باد که نشین ملک پاژده نشان
 صد پاسبان همه ملکش پادشاه خان
 در شاه راه مذنب باشی عشره روان
 داد او پنجان که بود رضای خدا ورن
 داد و دشبان بکرک ستم پیشه بخوا
 ارکان قصر قصر و ایوان اردوان
 طفل نگین کجاست که بنید علوشان

حمدش که گشای شهنشاه کامران
 از کوف کوف برون آمد آفتاب
 ماهی که یک دو مرطه آمد فروز اوج
 نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت
 شهباز اوج ایتب از باد نفسه
 سخن بزرگ سایه بستان سروری
 چابک سوار عرصه اقبال زین بناد
 در ساحت وجود شه کامیاب شد
 از بهر ریب اودن او رنگ خسروی
 طهماسب پادشاه که پیش درش بیست
 شامی که گشت از نو پای کاینات
 فرمایدی که رونق دین محمد پی
 بر بچرخ عدل ستم جهان کاغذ پاس
 در جنب کاج رخسار افاده بس قصر
 نو برون کجاست که بنید کمال عدل

دین و امان عالم کون و فدا در دست
 دین و امان عالم کون و فدا در دست
 دین و امان عالم کون و فدا در دست
 دین و امان عالم کون و فدا در دست

ان سوار کشف آخر از زمان
 تخت بلند پای بیوزیب از چو پخت
 جنت جهان پر کور باره شده جوان
 زمین که بسته بود مقصد عدل
 فتح آمد کناره روزش پنج بریان
 آتشستان آن ملک است حق جان
 با دشمنان دست کزان چنان

از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان

از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان
 از این دست که در میان این جهان

دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است

چون کف تو کمر نشان باشد
خسرو نشتر اندرین جهان باشد
در بلاد سخن روان باشد
ملک و عدل خدایگان باشد
افسر شاه خاوران باشد
زینت افسر سران باشد
کرک یاغی سگت نشان باشد
همه جا مطلق العنان باشد
همچو بگردان بزیر ران باشد
کر نه تیغ تو دور میان باشد
طعمه از مغز استخوان باشد
چهره آسمان نماند باشد
رستخوار دو صد عیان باشد
اشرف تنه را و خان باشد
لرزه در پیکر کمان باشد
مغ کم کرده اشیمان باشد
در کین مرگت ناکمان باشد

دل چو بجز اندر اضطراب افت
دبر اگر خواهد از تو طول بقا
میرسد مطیع دگر که چه زر
ملک اگر جسم و عدل جان باشد
شسواری که بغل شتر ناکش
سرفرازی که کرد غفلتیش
آنکه از صدمت عدالت او
ای فلک رتبه کابلق حکمت
فارس دولت ترا دوران
زندستد فتنه را خلیلی
روزیجا همسای تیره ترا
در زمینی که از غبار مصاف
در زمانیکه از نجوم سپاه
برهوا کرد تیره از چپ و راست
که زدست یلان تیره انداز
که زهم خد نکت طایر روح
در کمان تیره جان شکار بود

دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است

دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است
دولت در حق من است و جان من در حق دولت است

<p>کاه را نوح زعفران باشد نام که باس پریشان باشد زراع در باغ و بوستان باشد کافور می ستیزان باشد سایه دشمن با تو اقران باشد رشک دکلتار داروخان باشد غوغه در خون چو ناروان باشد کاشتر شتر دغان دغان باشد کز سر تا قدم زبان باشد چه کز نذت زماکیان باشد کاشمان همچو ریمان باشد بزرگرایمیل امتحان باشد نظر شاه مکتد ان باشد سر همه چشم بگمان باشد بیدلی زار و ناتوان باشد همه دم همدم فغان باشد تسکدل چون ظلال ان باشد</p>	<p>خاک رفیقیت عبیر بود لقب بود ریابود در لغت بلبل اندر قفس بود مجوس من چنان شمع معنی اش در دم دیگران را به مجلس انور روحی خصم از شکست من تا یک استخوان ریزبای من با چند محتشم خوش شکوه گرم مران خود چه نسبت ترا به خصم بزبان تو نمی اکنون خرد سر عرش سخن کی بطبع بلند آید راست اینک الماس نظم بسم الله گر بسوی عباس سخنست یابی آن منزلت که خاک هست داور تا یکی ز زار بی دل کرده قالب منی ز غصه چونی مانده در جلدش استخوانی چند</p>
--	--

کاه را نوح زعفران باشد
نام که باس پریشان باشد
زراع در باغ و بوستان باشد
کافور می ستیزان باشد
سایه دشمن با تو اقران باشد
رشک دکلتار داروخان باشد
غوغه در خون چو ناروان باشد
کاشتر شتر دغان دغان باشد
کز سر تا قدم زبان باشد
چه کز نذت زماکیان باشد
کاشمان همچو ریمان باشد
بزرگرایمیل امتحان باشد
نظر شاه مکتد ان باشد
سر همه چشم بگمان باشد
بیدلی زار و ناتوان باشد
همه دم همدم فغان باشد
تسکدل چون ظلال ان باشد

کاه را نوح زعفران باشد
نام که باس پریشان باشد
زراع در باغ و بوستان باشد
کافور می ستیزان باشد
سایه دشمن با تو اقران باشد
رشک دکلتار داروخان باشد
غوغه در خون چو ناروان باشد
کاشتر شتر دغان دغان باشد
کز سر تا قدم زبان باشد
چه کز نذت زماکیان باشد
کاشمان همچو ریمان باشد
بزرگرایمیل امتحان باشد
نظر شاه مکتد ان باشد
سر همه چشم بگمان باشد
بیدلی زار و ناتوان باشد
همه دم همدم فغان باشد
تسکدل چون ظلال ان باشد

کاه را نوح زعفران باشد
نام که باس پریشان باشد
زراع در باغ و بوستان باشد
کافور می ستیزان باشد
سایه دشمن با تو اقران باشد
رشک دکلتار داروخان باشد
غوغه در خون چو ناروان باشد
کاشتر شتر دغان دغان باشد
کز سر تا قدم زبان باشد
چه کز نذت زماکیان باشد
کاشمان همچو ریمان باشد
بزرگرایمیل امتحان باشد
نظر شاه مکتد ان باشد
سر همه چشم بگمان باشد
بیدلی زار و ناتوان باشد
همه دم همدم فغان باشد
تسکدل چون ظلال ان باشد

کاه را نوح زعفران باشد
نام که باس پریشان باشد
زراع در باغ و بوستان باشد
کافور می ستیزان باشد
سایه دشمن با تو اقران باشد
رشک دکلتار داروخان باشد
غوغه در خون چو ناروان باشد
کاشتر شتر دغان دغان باشد
کز سر تا قدم زبان باشد
چه کز نذت زماکیان باشد
کاشمان همچو ریمان باشد
بزرگرایمیل امتحان باشد
نظر شاه مکتد ان باشد
سر همه چشم بگمان باشد
بیدلی زار و ناتوان باشد
همه دم همدم فغان باشد
تسکدل چون ظلال ان باشد

درد او غلبه کا مدای و قال نقان
 بسط فاک باشد مذرازم غده سان
 بعد از آن غنبت ظهور عالم آرای چین
 مرآت ظهور غنبت صلوات بر علی
 سوار چرخ تنگ تنگ ملامت زادن
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند

آسمان جازم شود بر عجز و کوید الامان
 نرم سازد کاد و ماهی لیکبار استخوان
 صوره را بر فرق فرقد ساسی سمیع شمان
 اره از سین سها بر فرق فاف فرقدان
 شیر حرب اژدر صافار نم کندنی
 لنگر جنبش نماید در زمین و آسمان
 کربان کوی کران جنبش ساید چو بلجان
 گرز ندی چرخ مدور در احرف بر میان
 میواند بست پیل را بتار پر نیان
 پشت کاد و ماهی از نوکت سان کیر پستان
 کر کند حلس بر اطراف زمین لنگر کران
 صوره را برستان با کاشی شمان
 نقش می صورت که هست ارشان کسری
 قرنها صبر و سکون آتش اندر خانمان
 کام بخش و کامیاب کامکار و کامران
 بر کدلی ریزدان ریزنده دیاد کان
 مدتی بر تو فلک بر ساحت این خاکدان

انکه عازم گرسود بر حرب کوید القفال
 وانکه گرخش تسلط گرم آرد بر زمین
 عون است کسرتش در رتبه افزائی دهد
 دست حاضر درش در سر کس آزاری کش
 بیخ زن تارک تشنگن جوش کسل مغفرت کش
 گرزند شخص غباش بانک رست و بلند
 بکسله بند سکون چون کشتی لنگر کسل
 زین بیکران افتد دوشی بر کنار
 هبیت او که جواج میبرد جنبش برودن
 خاک میدان چون لعل نیز بریزد بر او
 آسمان میند عناصر را بر ترتب دگر
 گرچه کسری مدنی حرکت نگردد آجا که بود
 پروانند از است بر آینه درک خرد
 گرزبای دفع سرگردانی موری رزند
 حرف با کافی زدود از صفحه عالم که هست
 آنچه ریزد قرنها در بطن بحر اصلب ابر
 گرزبان رخشده حور رشید جهان انگشت

درد او غلبه کا مدای و قال نقان
 بسط فاک باشد مذرازم غده سان
 بعد از آن غنبت ظهور عالم آرای چین
 مرآت ظهور غنبت صلوات بر علی
 سوار چرخ تنگ تنگ ملامت زادن
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 جنبش از بغیر بیانش در کوه کران
 کسری غیبی غنبت برودن از کمان
 می نیاید چو جنبش غنبت در کوه کران
 می خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 با کس خنک از سوی صلح محفوظ بود
 راه از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 کسری غیبی غنبت برودن از کمان
 می نیاید چو جنبش غنبت در کوه کران
 می خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 با کس خنک از سوی صلح محفوظ بود
 راه از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران

درد او غلبه کا مدای و قال نقان
 بسط فاک باشد مذرازم غده سان
 بعد از آن غنبت ظهور عالم آرای چین
 مرآت ظهور غنبت صلوات بر علی
 سوار چرخ تنگ تنگ ملامت زادن
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 در کلبه ناکا کاشی نظر المکنند
 جنبش از بغیر بیانش در کوه کران
 کسری غیبی غنبت برودن از کمان
 می نیاید چو جنبش غنبت در کوه کران
 می خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران
 با کس خنک از سوی صلح محفوظ بود
 راه از خود او خنک در دست حکمت شکر کوه کران

حال از برای شاهان دعوی این حال
 نه خضر بن قصبه بر وجه اعجاب
 ای زینتی سینه خط حسن و افجاب
 در عالمی که مای کرده در آب می محض
 در عالمی که مای کرده در آب می محض
 در عالمی که مای کرده در آب می محض

ترسید چشم ظلم جهان از عتاب تو
 خواهی که پای بندی اگر چه سیل را
 اجزای الزام محبت کند اگر
 چون توت تو دست صیغفان کند
 که عنکبوت ره مثل نقویت کنی
 بر آستانه آنکه کند بیری یا سجود
 در حجلت است از دل بخشده است محیط
 در دست خازنان تو ماند زرو که
 ایشاه و شاه زاده دوران من جزین
 با آنکه خسروان قایلیم نظم را
 با آنکه در مزایع نظم از کلام من
 با آنکه در ممالک هند و بلاد روم
 اینجا که منتشن نفاست این آن
 یک مصرع بجایزه هرگز نمیرسد
 دیوان مانی غزل من که حال است
 ارند اگر مجلس عالی و یکت غزل
 ظاهر شود که لاف گرانی بوده است

کار آموگاه صعوه شود دیده عقاب
 دست فرشتگان شود از حکم رشتن
 سیاه از تفرقه زمانی جنت ناب
 سیرع را فرو کشد از آسمان فایاب
 در لعاب کوه را کند آویزه لعاب
 تعظیم ذوالمنن کندش آسمان حباب
 در شمساری از کف پاشنده است حباب
 غراب را اگر بتوان ساخت طرف
 که شمع نظم ایجن افروز رخ و شتاب
 هم صاحب الزوم و هم مالک الزفا
 هر دانه کشته است صد خرمن سحاب
 نظم من است خال رخ لولو خوش
 پوچه و نار و اوجید است ماصوا
 زار و که خرمنم بجوی نیست در حسا
 زینب کتابخانه نواب کامیاب
 خوانده حاضران سخن سنج از آن کتاب
 ای حرف شاعرانه که شد کفیه حجاب

کجا رویم و هم فعل خالصت و عجب حسن
 ازین نغمه ماند به بر آرزو عتاب
 روی کران نغمه نیک و آرزو عتاب
 این سخن خوش است ای محبت که جنت است
 بیخج عاشقانه بی بی بر آرزو عتاب
 کجاست بیست کردن عالم کند بی بی
 ما در حجاب کردن عالم کند بی بی
 نور و نور و نور و نور و نور و نور
 از صبر بر عاده این سخن غراب
 در مدح شاه زاده شهید
 سلطان حمزه صفوی
 مرده از درد اگر مرده از درد
 عالم شایسته را در این عالم
 کده طلال نضا الملک می را در این
 در فرامین که در زمان با بون با در این
 کوس شای داده صد دست نام در این
 ای کجا بویا عجب در این
 در این هم عجب در این
 لوده بر عجب در این
 تصدیق بر این نده در این
 عجب در این نده در این

کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او
 کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او

کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او
 کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او

سکها بهر بلاقات برز بوسیده خاک
 برز خوردشیدم نمانش توان دیدن
 ده چه ناست اینکه مینار از و فتح و ظفر
 باعث تعمیر عالم با سپان بحر و بر
 شاه سلطان حمزه خاقان قضا جبران که
 آنکه در آغاز عمر از غیرت این بیج جا
 و آنکه بار سنش خم کرده پشت آسمان
 غیر او فردی که دید از پادشاهان کوفت
 دوست از خنجر بگریزون آورده
 ابر اگر بردارد از دریای سیلا س آب
 نیست میدان خاک که نام خشمش سپهر
 جان فدای او که در هر ضربت تارک خاک
 اقبال ازیم سر ز بار در اجیب افق
 اسپایمی بخون آورده در گردش کحی
 روم از شور ظهورش چون بود جائیکه است
 سیکر ارمی عدد کرد و شکست کار هم
 بر قد دار ایش دوران لباس کو هست

تا زنده از عشق خود ابروهای شین
 دیدن اندروی تو اند چشم عقل و برین
 صاحب نام آنکه مینار دهاو دیناودین
 مایه تخمیر آدم هست مان مار و طین
 گسترین طغرائش احکام او طفل تکین
 نیستش آرا اسکاهی در جهان جز صد زین
 بسکه سپردار از اعدای بیرون و بی
 روز و شب بهر جهاد از صد زمین گزین
 حمزه صاحب جفران از بهشت انصاف زین
 شیر برین بر کند کوش از سر شیرین
 خاک میدان را بخون از بسکه میسازد زین
 آفرین بردست تو خشن میکند جان فتن
 صبح اگر کرد بدست نشاء صفدر کین
 در جهادش داده میراث امیر المومنین
 او در آرد با بس جان غاش در قلم مین
 در سپاه او کما زار آن جو خیزند کین
 تار و پودش که از حفظ شود است مین

کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او
 کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او

کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او
 کوشش از عهدشاید بیگانه هر دو
 یک بر پایه ایستادن با آن کس که
 تا پیش از این بیگانه بود
 آنکه سلطان حمزه را با خود
 تا بنوعی که در پیش او رفت
 تا دوازده سال از او در این
 طبعه از باران که در او

در روز مصافح چو خصم در جدل و افتقاد
 حوصله یکبار اگر گفت بگو الفتال
 وقت فرس تا حقن میگذرد بر زمین
 سپرد از اردو با فعی محش سبق
 چون کشش صفت او پشت چکان هم کند
 لشکر صبر و سکون کبسله از اضطراب
 روز مصافح کند حلقه زه کبر را
 خصم بقدرالم که بجزو شد شود
 شوق بلند از زو تا بجایش رسد
 دور دوشه در میان کشت با منتقل
 شاه قرلباش که راه فدائی دهد
 تا گرم و عدل او نوبت شهرت زدند
 روز کم احسایش نشانه در یادلی
 ای شرح صحاب که نو و دوران تو
 آنچه تو کردی بود مدد که را در خیال
 تا بمیان آمدی با سپه عدل داد
 رخنه گر ملک راز و د کشیدی چکان

کرد بخود مشورت با دل و جان طیان
 و ای همه صد با پیش گفت بگو الامان
 زلزله انگیزش غلغله در آسمان
 میباید از ذوالفقار شعله تیغش نشان
 جان جسد رم کند تیر همان در چکان
 کوی مین در نقش بنید که صولجان
 کوچه راه که ز پیل بزرگ استخوان
 پنبه گوش فلک نقطه عین افغان
 خواسته از نه فلک الت زوبان
 با دو جهان عدل داد دولت طهمان
 کرد سرش بر زنده روح قرال سلطان
 سحره عالم شد ند حاتم و نوی شیروان
 کرد برادر و برادر و برادر و زکان
 ملکات جهان خرم است خلق چکان
 بلکه که زهم نداشت و ای همه را در چکان
 ظلم سپاهی نهاد باز میان بر کران
 وز نه کجا میگذشت خاک دین چکان

روز مصافح چو خصم در جدل و افتقاد
 حوصله یکبار اگر گفت بگو الفتال
 وقت فرس تا حقن میگذرد بر زمین
 سپرد از اردو با فعی محش سبق
 چون کشش صفت او پشت چکان هم کند
 لشکر صبر و سکون کبسله از اضطراب
 روز مصافح کند حلقه زه کبر را
 خصم بقدرالم که بجزو شد شود
 شوق بلند از زو تا بجایش رسد
 دور دوشه در میان کشت با منتقل
 شاه قرلباش که راه فدائی دهد
 تا گرم و عدل او نوبت شهرت زدند
 روز کم احسایش نشانه در یادلی
 ای شرح صحاب که نو و دوران تو
 آنچه تو کردی بود مدد که را در خیال
 تا بمیان آمدی با سپه عدل داد
 رخنه گر ملک راز و د کشیدی چکان

چشم عدل دیدگان دیده بعین
 چشم مصافت رسد شیراز زبان
 ز روز از کشتود در صد و اخط
 سحره عالم شد ند حاتم و نوی شیروان
 کرد برادر و برادر و برادر و زکان
 ملکات جهان خرم است خلق چکان
 بلکه که زهم نداشت و ای همه را در چکان
 ظلم سپاهی نهاد باز میان بر کران
 وز نه کجا میگذشت خاک دین چکان
 در روز از کشتود در صد و اخط
 سحره عالم شد ند حاتم و نوی شیروان
 کرد برادر و برادر و برادر و زکان
 ملکات جهان خرم است خلق چکان
 بلکه که زهم نداشت و ای همه را در چکان
 ظلم سپاهی نهاد باز میان بر کران
 وز نه کجا میگذشت خاک دین چکان

در روز مصافح چو خصم در جدل و افتقاد
 حوصله یکبار اگر گفت بگو الفتال
 وقت فرس تا حقن میگذرد بر زمین
 سپرد از اردو با فعی محش سبق
 چون کشش صفت او پشت چکان هم کند
 لشکر صبر و سکون کبسله از اضطراب
 روز مصافح کند حلقه زه کبر را
 خصم بقدرالم که بجزو شد شود
 شوق بلند از زو تا بجایش رسد
 دور دوشه در میان کشت با منتقل
 شاه قرلباش که راه فدائی دهد
 تا گرم و عدل او نوبت شهرت زدند
 روز کم احسایش نشانه در یادلی
 ای شرح صحاب که نو و دوران تو
 آنچه تو کردی بود مدد که را در خیال
 تا بمیان آمدی با سپه عدل داد
 رخنه گر ملک راز و د کشیدی چکان

بهر جهان لازم است پادشاه نوجوان
 و چه پیرس و نه سحیح تهور بران
 در جسد ملک کرد افعی ریح تو جان
 جو تو دادی بجلن عمه ابد ایگان
 بی طلب از چنین باج بهندستان
 داد که کار پادشاه کامران
 ریح نو کشت و کشت تیغ نو کوشستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آدمی ملک برابر زبان
 دان حرکتها که گشت تازه از آن سران
 بر لب آتشها بستن آب روان
 گرفت آن فتنه خواست دو در صدگان
 که شفقت کسرت لطف تو خواه آن
 این عمده روزه را خوشدی اجاودان
 از در آن باز ماند محشم ناتوان
 و بهر ملتیت کما ریح از ایتسیان
 رحل چند پست و پاملس نجایان

صراط نامم بدم رو بر ترقی همت
 گویم اگر کرده است کار سحیح افعی
 کرد سحیح اگر در بدن مرده روح
 گز نه اجل ایکی داشته بودی بکار
 خسته و همدار و بد خط بسلامی تو
 ای ملک نامدار سایه پروردگار
 گزندی بهر فتح قفل جهان ز کلبه
 در نه ز فتح تو وقع مخالف شدی
 ایچیز ایشان رسید و ایچیز ایشان گزشت
 اول از آن ظلم عام دیگر از آن فصل صحیح
 فرض شردن و گزشت این زیاد
 عارت و قفل در دروم شیخ شاهر
 الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ بان
 از همه آن به که هست در عصب از عهد تو
 پادشاه سرد در اگر ظروف در دست
 واسطه این است این گزشتش کرده است
 خسته و مشکل علاج کم ز رو پر احتیاج

بهر جهان لازم است پادشاه نوجوان
 و چه پیرس و نه سحیح تهور بران
 در جسد ملک کرد افعی ریح تو جان
 جو تو دادی بجلن عمه ابد ایگان
 بی طلب از چنین باج بهندستان
 داد که کار پادشاه کامران
 ریح نو کشت و کشت تیغ نو کوشستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آدمی ملک برابر زبان
 دان حرکتها که گشت تازه از آن سران
 بر لب آتشها بستن آب روان
 گرفت آن فتنه خواست دو در صدگان
 که شفقت کسرت لطف تو خواه آن
 این عمده روزه را خوشدی اجاودان
 از در آن باز ماند محشم ناتوان
 و بهر ملتیت کما ریح از ایتسیان
 رحل چند پست و پاملس نجایان

بهر جهان لازم است پادشاه نوجوان
 و چه پیرس و نه سحیح تهور بران
 در جسد ملک کرد افعی ریح تو جان
 جو تو دادی بجلن عمه ابد ایگان
 بی طلب از چنین باج بهندستان
 داد که کار پادشاه کامران
 ریح نو کشت و کشت تیغ نو کوشستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آدمی ملک برابر زبان
 دان حرکتها که گشت تازه از آن سران
 بر لب آتشها بستن آب روان
 گرفت آن فتنه خواست دو در صدگان
 که شفقت کسرت لطف تو خواه آن
 این عمده روزه را خوشدی اجاودان
 از در آن باز ماند محشم ناتوان
 و بهر ملتیت کما ریح از ایتسیان
 رحل چند پست و پاملس نجایان

بهر جهان لازم است پادشاه نوجوان
 و چه پیرس و نه سحیح تهور بران
 در جسد ملک کرد افعی ریح تو جان
 جو تو دادی بجلن عمه ابد ایگان
 بی طلب از چنین باج بهندستان
 داد که کار پادشاه کامران
 ریح نو کشت و کشت تیغ نو کوشستان
 دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
 حرف بحر آدمی ملک برابر زبان
 دان حرکتها که گشت تازه از آن سران
 بر لب آتشها بستن آب روان
 گرفت آن فتنه خواست دو در صدگان
 که شفقت کسرت لطف تو خواه آن
 این عمده روزه را خوشدی اجاودان
 از در آن باز ماند محشم ناتوان
 و بهر ملتیت کما ریح از ایتسیان
 رحل چند پست و پاملس نجایان

چرخ کردی را اگر با سنگ کردی حقیقت
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان

حکمت او چون کندش تدبیر تیز
نال ظلم که شود از کف حفظش علم
سوی که بل شود در کف حفظ وی
سکه بیهوشه است چرخ بگردش
نار و دوش در رکاب چرخ طویل انتظار
گر جهان افکند بصلحش بر تو بے
بهر تو طاعت تمام جبهه و لب می شود
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ سید
بگذرد از خار و تیر که چه در آسای کار
مادر جود از سخا حاصل چون شد قواد
ای بصلابت سمردی بسیار مثل
از تو که سر تا قدم مشغله سوزنده
شینه بند بر تو سینه رستم خراش
نور ضمیرت که تافت بر صفت ما بستان
از اثر نار بغض یافت ما نماند مار
گاه تو با کو خضم سجدا کرد روز کار
عهد تو ناز و در ز روی بدهر آورد

باز تواند گرفت مال صعود از دغان
صحن تو اندزدون بر سر آن آسمان
تا بادش نکلد پوینه پهل دمان
ایله بر فرق سر یافته از سندهان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پر تو مهناب را صلح فند با کتان
بیرسد از هر دو ان هر چه بران آستان
ساز و بیرون کشد خون رنگ عطران
رزم کند مشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری هست او تومان
وی شجاعت علم و بهر مابست نشان
نایره مرکز قناد دایره عظم و شان
نیزه خوریز تو آتش حرارت نشان
شد بکنان هم مزاج پرده راز نمان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
سایه سچج افکند پایه کوه کران
بیلی سرعت کند رنج نشای زبان

باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان
باید صبح بایستد بر سنگ نشان

کتابت جهان زاده درین روز
دست بدست از ملک ایشان
از از شمول عهد محمد زین را از
کشته اند که عهدی صاحب این

دله ایضاً
صفت نیکوکاری
خادیا درسی عاقبت نیکوکاری
که در کسری با یون برود بزرگ عالمی
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
خلفه علی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن

بانگت بیایوی رزم بشود از ناگهان
لیک از ابعاد اگر رفع شای بود آن
برقد صد ساله راه بوده رسایم آن
برشمر و بجزر او دره هندوستان
مرد بود که زنده بهر نی امحسان
رشته شود وقت کار آن فرس کردن
گر در جهان که بود در عقب او دوران
کار درین بازار برز بر ریسمان
از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
یا فقه حسن بین کام صبارا کران
که چه در سطح زمین پانهند بر کران
توس فریزه سرین تاری لاغوبیان
در صفقش خویش را یا فتم الکن زبان
که چه درین دولتت محشم از باخان
که صفقش عاجز است صاحب طلیسان
حفظ و نگه بان نیست چشم بر این ستان
ختم کند بر دعا فلک مطول سیان

کاسه شش هزار کاسه سر باش کند
نیک توان یا نفس صنعت او در پور
جامه قطع مکان دوخته هر که کس
بسکه سبک خیزیش جذب کند نعل
حلقه حاتم کند مس سرا پای بی
با کفل یچ کوه دانه سبح را
با در سپر ماند کی پیش فده هم یکس
در ره بار بکت کرد پویه او بی رواج
بر زبر چایتم کرده سبک خشکیش
چون شده آن تر کام هم تک با دصبا
خک فلک استمیش داغ هند بر سرین
باشدت این شهوار بهتر ازین صدرا
من که زبان جهان درازم شد لقب
داد که اسرور اشیر دلاصفه را
لیک شغل دعا است تقدیرین شغال
پاس حایتش بد از آنکه بجز از دعا
طول حد شد برون به که سخن اکنون

که در کسری با یون برود بزرگ عالمی
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
خلفه علی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن
سربلندی بودی که آن رسیده کردن

شبهه عالم در یاد شاهزاده
که در است بدوران او عظیم حکایت
نهاد بنویزد روح القدس ز فوید لقا
فلا صفت ز عکرا بنیبت ز فوید لقا
ولی محمد صفا که صفدران جهان
دولت محمد است جواد در نظر صفوی
چراغ دود و نور زنده ایگان سلطان
کرد به با جلی

نمودارین گل سالخ دعوی
نعم بود باشد در ای برزه در ای سز کرد
اجتناب بی تشبیه کارین چو در نظرانی
عجب که فلک بوس ز قلند تو بر ای
صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی

دوادم است که بدیر شته رساید جبار
سیماهی که بر بخیر عدل شته برایش
فلک که دارد از چشم هزار دیده رو
سپهر تیز روش در رکاب غایبه دار
بوضع شخص جلاش فلک جفیر لباپی
بجنب شعل در گاه عالیش مه کردن
شب از جلای وطن دم زید چو نعل سمند
حسام او کبیر نیز وانمی شود ارسه
شه جهان بجا بگیریش کند چه اشارت
فلک برقص در آید ز خمی چو بر آید
زهی ساده منادی سان جوان عطیات
بناز مینگرد حرص در دو کون که دارد
زریش مطر لطف بیدریغ نورسته
تویی که از پی کنجایش حلال تو باید
فلک ز بهر صعد تو بار فیج مقامی
بنامنده این نه بنا مکنند از نو
ز بار حلم تو که غرض عظمست کران تر

برای ربیت و ستاره برکت دوتا
شوق او شده دیوانه خوبی سلسله
زره او ست بدمان بد کحل را
بلال است خمش بر جناب ناصیه ست
بقدر قد بلندش ملک فقیر قیای
جهان مد است لی باه مشبه شتاب
زند بایه مر صلاهی کب طایب
بلاست بر سر اندامی دین طرفه
شود ز جانب او بر اشاره قلعه
رکس خمر و شیر در سبط خاک صد
رسانه گرم جدر بر سنجاق صلاب
بر غوار سخا بی تو اهو انه چرا بی
ز فرخ دل مردم قریب مهر کباب
ازین وسعیر اندر قیاس رض سباب
جهان برای زول تو با وسیع نصاب
بقدر رتبه دشان تو در زمانه ست
بهم رسانده سپهر بلند قد و نامی

نمودارین گل سالخ دعوی
نعم بود باشد در ای برزه در ای سز کرد
اجتناب بی تشبیه کارین چو در نظرانی
عجب که فلک بوس ز قلند تو بر ای
صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی
برای ربیت و ستاره برکت دوتا
شوق او شده دیوانه خوبی سلسله
زره او ست بدمان بد کحل را
بلال است خمش بر جناب ناصیه ست
بقدر قد بلندش ملک فقیر قیای
جهان مد است لی باه مشبه شتاب
زند بایه مر صلاهی کب طایب
بلاست بر سر اندامی دین طرفه
شود ز جانب او بر اشاره قلعه
رکس خمر و شیر در سبط خاک صد
رسانه گرم جدر بر سنجاق صلاب
بر غوار سخا بی تو اهو انه چرا بی
ز فرخ دل مردم قریب مهر کباب
ازین وسعیر اندر قیاس رض سباب
جهان برای زول تو با وسیع نصاب
بقدر رتبه دشان تو در زمانه ست
بهم رسانده سپهر بلند قد و نامی
نمودارین گل سالخ دعوی
نعم بود باشد در ای برزه در ای سز کرد
اجتناب بی تشبیه کارین چو در نظرانی
عجب که فلک بوس ز قلند تو بر ای
صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی صحنی

بدرخواست با پادشاه و بزرگان و در این باره حکایتی از آمدن امیر خسرو در این باره

بعض میرسد البته بی قضا و بلا نیست
سخن بسمع جایون مدح پیشه کد است
ز دست رفته صغیفی بکل فرسته پان
کجا رود چکنده سپر سایدی عصابی
ز بهمت است کدای بالغات سراسر
به ستیاری بهت ز دست کوس غنا
کدای نظرفض بخیر قدر زرابی
بود کدای عینی طبع پادشاه است
بروز مکر که بخشند جوشی عای
ارزان کذر نواند نمودیر نصای

اتمه بخان نیز بعد ازین متعاقب
مگوترین صورت بود اینکه خود برساند
فنان که با می سیدن با نجات ارد
دو با اگر چه بیک موزه کرده شخص توجه
فکات حشم ملکا محشم کدای در قو
سپتی است ار چه کفش لیک و کمال او کل
ولیکت میکند از شاه و شاه زاده عالم
که باز بان بودش بعد ازین بسخل ستیا
همیشه تا بلوک اعتکاف پیشه کدایان
بناه خان تو باد آن دعا که تا بقیات

بدرخواست با پادشاه و بزرگان و در این باره حکایتی از آمدن امیر خسرو در این باره

در شرح پریشان خان عالم

ش چون حباب خانه جمعیتم خراب
بیا دمن ساند سپه نگون آب
لنگر کسل جنبش دریای صخراب
در شکر جواس من افکنده افلاک
دورم شراب شیب چشانه دست شتاب

مانقش ناوانی من حج ز در آب
از کاد کا و قیسه پیکر خراش درد
جسم ز تاب درد سراسیمه گشتی است
را انسان که کرک در عنخم افند عنیم و آ
دهرم بحال مرک نشاند است در جاب

بدرخواست با پادشاه و بزرگان و در این باره حکایتی از آمدن امیر خسرو در این باره

بدرخواست با پادشاه و بزرگان و در این باره حکایتی از آمدن امیر خسرو در این باره

خود بید شمشیر و قضا خیر رساند
شا بهشا اگر برسام بخت عرض
و نذر چه وقت خلعت پروانه عطا
زان سیل عم که در پی من سر بر نواهد
نواب پیش از آن شود و لطف خویشاد
گویا بان صحنه هما یون بر آسمان
کای شاه زاده محتشم دل شکسته را
تا از انقضای قیمت رزاق صبح و شام
باد کشیده خوان نالت که در جهان

از دشمنان جهان ما تو آن سید
زان شمع مهر بر تو مه پیمان سید
از من جهان گذشته بدین چه بیان
کا در حساب آن نهایت تو آن سید
الهام عینی از ملک عیب دان سید
در یاب گزشتات اعدا بجان رسیده
رزق وسیع خواهد این کرد خوان رسیده
فیض بصدجگانش بخان مان رسیده

ببر تیر که کمان بلا بی کمان رسید
از دشمنان جهان ما تو آن سید
زان شمع مهر بر تو مه پیمان سید
از من جهان گذشته بدین چه بیان
کا در حساب آن نهایت تو آن سید
الهام عینی از ملک عیب دان سید
در یاب گزشتات اعدا بجان رسیده
رزق وسیع خواهد این کرد خوان رسیده
فیض بصدجگانش بخان مان رسیده

ایضا در مدح شاه زاده پرخان خام فرماید

گشت در حسد کران جنبش در آخر کار
او هم و هشرب بدام شب و روز شسته
دار و صبر که بس در آثر بود آخر
کشتی را که بیک جذب کرد واجب
دیر شد حسرت و بخت سپه انگیز ولی

خوش خوش از خواب کران دیده چشم سپید
زیران مل از اریض صبرم رهوار
اثر رداد که نگذاشت در دم آثار
دور میرد به بخت کشیدش کینار
رود از جنل غم دور در آور و دممار

مهم علی کین عاید نود ایضا در مدح شاه زاده پرخان خام فرماید

در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان

بر جیاش کشد ز در قم استمرا
 چون حساب این کرد می قلعه روئیه خصا
 نیست ممکن که بر و عکس فذران جیسا
 کرد بر بوجوش حلوه کند در ابصار
 صورتی را کشد از کلک مقهور سجدا
 رود بر بناید از شرم کند در دیوار
 نگذاب و جو از بیت ز کس زار
 بکل عارض آن شمشه خورشید عدار
 خفته خواب عدم را بنماید دیدار
 بد بد جان ستاند ز دل و بی کفشار
 روز و شب مخفی و مشهور بداد تار
 نه با عجز از میرات رسول مختار
 بجز خار برار در کف دزد نهار
 نکلد تا دم صور قطار قطار
 خنده بر باز زند کبک در می کسار
 کر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار
 فرش دیده کبیران زار انا عا

کامیابی که اگر طول بجا در خوا بد
 حفظ او که بود دست بداد از هم
 حرف نامیت که از ایند کرد و منفک
 ز جهان را دشت از غیرت بهم نامی خود
 از خاکین صور جار بهیای حرش
 ز اقضای فروق عصمت او شاید اگر
 در ریاض حرم او که دو صد گلزار است
 که میباد افند از بیات کس حرمی
 که بسیاری دی از روزن جنت خور
 ناگوید که چه دیدم فلک شر که چه زور
 که زمین حرش از نطفه نامحرم
 سایه زان پیکر پوز بقیه ز زمین
 قصد ایشان ز غایر چکند در یکدم
 بهر کین چون کف فافله جود روان
 عدل او چون شکند صولت سر خچم ظلم
 سایه بخت سیاه از سر حشمش زود
 سرور او ندی و نشاد که از مرتبه است

در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان

در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان
 در دزدان دزدان خود دست دزدان بزدان
 در زانان زانان دزدان بزدان

باینکه منن ثقت ضوف جوان اورا
 یکنه که کنی دران اورا
 یکنه که کنی دران اورا
 یکنه که کنی دران اورا

که ز افراد بشر پیش ز فون بشری وز غلامان تو آن سده بهیمتاکیت و ز گدایان فدوی جاگر کار آمد را و ز که لطم که خواهد بمیان باقی ما	کیست مثنوی عایت نقشبندی و اجار که مباحثت بود در سپهر دوار خوابد ز بان تو زیاده از همه کار نام نواب معلی تو آثار و ز شمار
--	---

در مدح محمد شاه پادشاه دکن گفته

دهنده که بکل نکت و بکل جان داد بعرض پایه عالی بفرش پای پیست بدس ظل خرد انقدر که بود ضرور بار فطره چکاندن ساقه زدن دوکشتی متادی اساسن در بحر دو سالاکت متسا به سلوک اد عشق هزار دایه طلعت ز جیرت افزای هزار خسته جلبر از صبر سرمالی که اگر کوچه و سلطان شهر از عدل درین مقامه شرس نیر بود مصلحتی	بهر سر اسچه نزار بود حکمتش آن داد ز روی مصکت و رانی مصلحت آن داد زیر توجهر کات سپهر کردون داد بر از تربت دیرین سراپی دور آن داد یکی رساند با عل می بطوفان داد یکی ز وصل نشارت یکی هجران داد رساند بر سر کنج و کام بقیان داد که اخت جان عم آنکه نوبه جانان داد عدیل و ارجیات رحمت یکسان داد که مسکت بکه اسطنت سلطان داد
--	---

باینکه منن ثقت ضوف جوان اورا
 یکنه که کنی دران اورا
 یکنه که کنی دران اورا
 یکنه که کنی دران اورا

بهر سر اسچه نزار بود حکمتش آن داد
 ز روی مصکت و رانی مصلحت آن داد
 زیر توجهر کات سپهر کردون داد
 بر از تربت دیرین سراپی دور آن داد
 یکی رساند با عل می بطوفان داد
 یکی ز وصل نشارت یکی هجران داد
 رساند بر سر کنج و کام بقیان داد
 که اخت جان عم آنکه نوبه جانان داد
 عدیل و ارجیات رحمت یکسان داد
 که مسکت بکه اسطنت سلطان داد

که در سلطنت و در و در و در
 که در سلطنت و در و در و در
 که در سلطنت و در و در و در
 که در سلطنت و در و در و در

از خط زردان سر ف که پیر زان داد
 فلک هم کرداده باشد از دست
 فلک را با پند زنی که استخوان داد
 قوی زنده است آن که می که در عهدت
 روح عمل از بران از نوران داد
 و در مالک هزار در بیان داد
 و در از بلایت از فلا رفو کرد
 در از بلایت از فلا رفو کرد
 کشت باطل را از ان داد
 مبینی که بار دواج گرفت که با ان داد
 بنامه که با ان داد

بسایل آنچه کفش اسکار و پنهان داد
 که هر چه مرک ز مردم گرفت تا وان داد
 که پاسانی ایوان او بکیوان داد
 تخت پای سلطان چارم ایوان داد
 بشاه خضر و خاقان و خان و سلطان داد
 فلک فراخ و شیطان او نمکدان داد
 که میرزا بنخاش صلاهی همان داد
 دیند ز سبزه و کمر او ز سفره و خوان داد
 توان خواص گفت او با بر نیسان داد
 که گشت در دل سایل میرا چندان داد
 تو اندان شته خرم دل طرب ان داد
 بیار گشت زمان گذشته فرمان داد
 بر آنچه داد بر بر از فور و نقصان داد
 بدست بیدرمان سیم و ز به میان داد
 سجود دست بر آمد دو او احسان داد
 چو شخص بیست او خوش خود جولان داد
 کسوده گشت و کو او بر ز بحر عمان داد

نه از ریخت بدشت و نه بجز داد به بر
 و شتر ز جو بهر حیاه ان کرست کریم
 قضا ز د شتر غیرت بهر دماه اندم
 سپهر بر در و در تائب خدمت
 ایلاس پوش درش طعنت مریدی خوش
 تو شمال وی از صحن بر کواکب چسب
 بگرد رفت هزار از دحام شتر انجا
 بشرق و عرب جهان رفتی که شاه بریح
 بجای سبزه ز بر جد و دد ز خاک اگر
 گرم بر دست مسلم که آنچه وقت سوال
 بر ارا نگه ز طول حیات داد حضور
 اگر زمانه کند تو تنی نقصان خواهد
 سخا را و که ز جهان سبیم و مفلس
 بحیب محتسبان لعل در بد امان سخت
 چو پانها در دشت عدم ملک وجود
 فتاد و لرزه در کور هاتم از غیرت
 لب صد پی بر حج دست او برابر

در از بلایت از فلا رفو کرد
 کشت باطل را از ان داد
 مبینی که بار دواج گرفت که با ان داد
 بنامه که با ان داد
 در از بلایت از فلا رفو کرد
 کشت باطل را از ان داد
 مبینی که بار دواج گرفت که با ان داد
 بنامه که با ان داد
 در از بلایت از فلا رفو کرد
 کشت باطل را از ان داد
 مبینی که بار دواج گرفت که با ان داد
 بنامه که با ان داد

و از از زردان سر ف که پیر زان داد
 فلک هم کرداده باشد از دست
 فلک را با پند زنی که استخوان داد
 قوی زنده است آن که می که در عهدت
 روح عمل از بران از نوران داد
 و در مالک هزار در بیان داد
 و در از بلایت از فلا رفو کرد
 در از بلایت از فلا رفو کرد
 کشت باطل را از ان داد
 مبینی که بار دواج گرفت که با ان داد
 بنامه که با ان داد

نار لطف تو که ز خنده رسد کباب
 بر کوه سرسبز از درخشان کباب
 بجای گشته سینه زنده ز خنده
 بر کوه سرسبز از درخشان کباب

نمود ساز از قسام نظم فانونی
 اگر چه از از بخت و از کون اکثر
 دل تو آن محکمت آمد که از مراتب مرد
 بجال جمعی اگر برده از سخای تور شک
 جو بود عیب کدای تو محض کیرایت
 همیشه تا کف روزگار دُرُو کهر
 را قدار تو اند کف بخلق جهان

که مالش حسن و کوشمال حسان داد
 مقدمات بیانش نتیجه خسران داد
 ز مخزن کرش رات نمایان داد
 ولی نعمت هر ساله رشک ایشان داد
 ز العفات تو هم نامان گرفت هم نامان داد
 تو آن ز جو هست بجزوگان فراوان داد
 عطیه پیش ز بجزو زیاده ارکان داد

قصیده در مدح مرضی نظامشاه بکری

زهی محیط شکوه ز افلاک مجسم
 صیبه خازن رای ترا ز دار قضا
 ز غل خوش نوروی بین پر از جوشیده
 ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه
 از خاک روی کاخ تو کا مجو خاقان
 ز آفتاب اگر خیمب سراج کنی
 و کزیزم که عیش طول شب خواهی

سفینه جبروت ترا زمین لسنکر
 زبان خاتم حکم تو هم زبان تر
 ز عکس تیغ تو سطح زمین پر از جوهر
 ز عجه علمت طالع آفتاب ظفر
 ز پاسالی قصر تو نامجو قیصر
 بجز بزه تو ز سحت الثری ابرد سهر
 فکایت چدار کند دست و پای تو سر

و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور

و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور

و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور
 و کجاست چو آن بند عود می تو دور

تاج تخت رسالت محمد علی
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب

<p>من که امفکر که این کدام شه است زغیب باقی او از دلی خافل سناه ملک و ملل شاه و شاهزاده بند فلک سر بر عطار در پرو مهر صینر نظام بخش خواقین دین نظام الملک لطاق بند خواقین که کشای ملوک بلند بر تبه سواری که رخس سرکش او هر بر جمله دلیر که شیر چرخ پلنک مصاف میشه تنگی که زورق کردن ز جا بجهد اگر تبه باد صولت او کبی ز غده فاقه کش بر افت نام که سفینه کند ماه از بوقت خسوف و کرد و طلبد مهر ازو محفل کوف چو خلق او را از راکت رسد و ز گرمی غضبش سنگریزه در تبه آب می تابت که از بر تو بختی آن پهر مرتبه شاه با رب ارض و سما</p>	<p>که اقیاب صفت سوده بر سپهر افسر بر آورنده حاجات تست این سرور که خاک روبر در اوست حمز و خادر ستاره لشکر گویان غلام و مدی جا کر گمین بار که کبر یا شه اکبر خدا یگان سلاطین جم جهان داور نهند ز کاسه سم بر سر فلک مغف چنان بر اسد ازو کرد رنده شیر نفر ز پیش او گذرانند حالمان بجز ز بهتیش کسله گشتی زمین لشکر چو فاق تیر مرگام بزخون جگر زین زوغده از جبار و دین همه فر ز جو زهر جده از سم دی چو سر فر کشاید ازین دندان مار جوی شکر ز تاب و اهیله یا بد حرارت جگر فرد دیده ایام رحسای دگر شاه غایب حاضر خدای جن و شیر</p>
---	---

تاج تخت رسالت محمد علی
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب

تاج تخت رسالت محمد علی
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب

تاج تخت رسالت محمد علی
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب
صفت خالق خدین بر ریغیب

در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت

مسندشین تحت ده پادشاه نشان
 بستند از محاکمه فرمان زبان
 مشکل اگر بفعل سمندش کند قرآن
 بر عرقه فلک شکند فرق فردان
 کس برکت از غوان شناسد ز غفران
 از بهون شکند قفس جسم مرغ جان
 ماشام کرده قره چو ادنی ملازمان
 باید اگر سادشده اجسم اقرآن
 ذرات از آفتاب تواند شدن بنان
 کجدا اگر سکون تو در ساحت مکان
 اگر جاکند جلال تو در جوف آسمان
 دزد و دزد دست کند حفظ پاسبان
 ای هم بارت هم بحسب شاه شهنشاهان
 با صد هزار کج دعا کرده ام روان
 از لطف شده که هست به از کج شایگان
 از من قراضه که بود زو این روان
 و اصل بقاصدان من بیره خان مان

صاحب نکلین تاج و در ملکت کشا
 شاهنشاهی که خطبه فرماندهی خوانند
 خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن
 در پویه نعل اگر فلک ز رخسار همش
 در باغ اگر عبور کند با بهیبتش
 در دل اگر عبور کند صیت صوتش
 ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب
 از کبر که حاجان تو پهلوتی کنند
 صحیفی تو انداز تو شدن حال خلق اگر
 در بطن شده سل تواند شدن مقیم
 در یاد رون قطره تواند گزنت جا
 گوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک
 آفاق حار را ملکا ملک و ارثا
 هست این قصیده هتکه نالت که من بنده
 این با خود مراد من اندات حاجی است
 هم گشته ام باین صله فایع که درد کن
 کرد دیکت اشاره نواب کامیاب

در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت

قصیده
در مدح نظامشاه
پادشاه دکن

در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت
 در بخش فاصدان بسبب غفلت است
 در سنگ غفلت کس بنیافت

ادب این کبیله از میان برآید که در آن کتب
نظمی خوانده چهارمین فصلی که بنام
صفت نصاب است در آن کتب مذکور است
از این کتب در آن کتب مذکور است
در آن کتب مذکور است

عدس مدققی است که زنجیر اعتراض
را بشیر محقق است که آینه روز را
که صغوه بگوشه باشر کند مقام
ور ذره بغل سمندش شود سربین
باشد نظر نخبه و وقت لایوت
آن قبله است در که گردون نظیر شای
نگذاشت چون فلک که سر من بر ای
کردم روان بدر کش از نظم بیکم
گفتم مگر به قیمت آن شاه تاج بخش
هم تا بداده چسب کیر ای خایان
هم نقدی از خزانه حسن بجا بیره
تا که پس از دو سال فرستاده فقیر
آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد
من مردم کم بصاعت او طفل برهوس
چشم باوست باز ولی روز مغلسی
پشم باوست راست ولی وقت بی
پایم روان از دست ولی چون بی طلب

در کردن عدالت و شیروان کند
در کتم غیب هر چه بناید عیان کند
هر خش لقب همان سپهران کند
از سر کشی بر نیز عظم قران کند
که خلق را بنزل بقا بهمان کند
کش استان مقابله کمکشان کند
با آسمان سجده آن استان کند
کار بشیر خزان بهفت آسمان کند
فرق مرا بلند را از فرزند آن کند
تقدیر آورم بسوی من روان کند
افروز بران زد دست جابرخان کند
کایام زورش اجل ناکمان کند
نقدی که دخل کیسه ز رخسار آن کند
با این دو وضع مرد میشتان کند
از چشم من بگریه جهان را نهان کند
قدم از کشاکش خواهش حمان کند
گیرم در میان و ش از من کران کند

خواهد که در این کتب
فرا بفرستند
خان که در این کتب
از کسی نیست سود و زیان کند
گو باید به خبر و عهدان قضیه را
تا کار من بعد از یک کاروان کند
مادریده و خوانده از شغال سلطنت
با خود رسیده در دم در آن کند
بنا به وقت خود که در آن کند
بکرده اوخت و دیگر پادشاه
نآورده که با صلوات او را در آن کند
اینکه آید که چاره این ناخوان کند
باز در زبانه چاره این ناخوان کند
شاهی چنین عیانت با آن چنان کند
عالم مطهر داد که در آن کند
ای کافکار از خود کردن بجان کند
ای کافکار از خود کردن بجان کند
ای کافکار از خود کردن بجان کند
ای کافکار از خود کردن بجان کند
ای کافکار از خود کردن بجان کند

در ظاهر جهان تا اقصای کردنی در
نیت بر سر شاهان نندخلد خلافت
کلاه بادشاهی بپوشانند

در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی

در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی

و گرنه یک خواهی دهر چون در خضم خود
یروز بار اگر چه هر روان جسم جمادی را
بجیب جو شربت در مرغ مثل عسل
وجودنازکت رونق ده بازار حرامی
ز ناب شعله محبت درخت فتنه بار فلن
در آن عالم که میگذرد شکوه کبریا می تو
سزایت که کند در عالم استغفای
اگر تبدیل طبع آب و خاک انداخت
و که حفظت بحال نشستن خواب طبایع
خورد که بر زمین و آسمان زور تلاش تو
ز صبا می که خواهی کلبه اجاب از آن
و نه آن شتر که خواهی تیره از وی خانه احد
سها مشتاق خاک بندارانی غلام تو
اگر میداشت تا غایت شفقتی که چنین او
درین ملک از خرابها میندید چون
باین بعد مسافت چشم آن دارد که خرد
که چون مرغان بی بال و پر از باران برآید

بجای شعل میضایر آید دو دوزخا و
جل را چون جل جنبش آرد جنبش صرم
در دروازه گنگان نندنگامه محشر
بر اس نیزه است غارتگر دکان چون گن
ز آب چشمه تعیت نهال فتح بار آور
زمین و آسمان از یک است و معتد یک
رضیع از خشک لب میرد دیگر و شیر نام
بجنبه گشتی اندر بجز چون صرد و در
که بود از سیلی سر با نگر و دهره حشر
زمین را بکسلد لشکر ملکر اشکند محور
تخمه دود و دما محشر جو قندیل مهر افروز
تولد یابد از هر یک شتر صدوده گشته
که از توران بر او بار است مختمهای زرد
کند بر ساقبان بزم شاهنشاه را ساغر
لبس خشک و کفش خالی پیش سر و پیش
ز دخت کسری کرد و تقرب معنوی خاک
ز ایران مستحسن جنبش میر که بر آرد پر

که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی

که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی
که در معراج عالم فاضل شیخ عبد العالی

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'میرزا محمد علی' and other text.

رزوی حکم اگر زین بند برایش باد
گروست کشور دین و دیار شرع آباد
نفضل و مرتبه از خلق بود بجز زیاد
که بهتر از همه دادند قواعد ارشاد
بزار منج ایضاح در طریق رشاد
که روز کار فصیحی چو او نداد یاد
که در کلام فصیحی صحیح نیست فساد
نه آسمان شود آذوق و هفت بجز یاد
زهی بغفل مکل عقول استناد
که در طریق حساب از الوف اجماد
چنانکه دعوی پروردگار رانند یاد
درین دیار که بازار شاعریت گسار
خردش و لوله در صبح اگر کنی ایداد
بنای ناقص عمدت سست بی بنیاد
مثال دولت شه فوشن مضاعف یاد

سپه رخس سلیمان منش که میرسدش
لکین منسد اجلال شیخ عبد العال
دوریکانه در یای جهاد که بست
دروس نافع او در نهایت تفتیح
بود زلمعه مصباح ذات کامل او
به نتهای بیان بحث دین بنیانش
بلطف منطق او اهل علم را نصیحت
کی رصد نویسد و صفش از مثل
زهی نفس مقدس نفوس را مرشد
تفاوت تو بر آحاد مردم انقدر است
خطاست دعوی همت از مخالف تو
چو اهر تخم که چه هست بی همت
دلی بغلغله کوس مدحت فکرم
درین سرا چه که از حرف کوی جویم
بنای همت نجاست که سالم است و

Large handwritten marginal notes on the right side of the page, including the name 'میرزا محمد علی' and other text.

در مدح میر محمد علی خان فرماید

Handwritten text at the bottom of the page, likely a continuation of the poem or a separate note.

در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال
 در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال

شوقش بره کند شتابان را ز شمال
 در زیر پای خیل و بغال تش از مال
 در مر کبان سست پی من تک غمال
 سر نهنگ جان که قلعه تن است نوال
 که شد بدن مغز که کوچ دار سخال
 یا بد با آفتاب جهانبان اتصال
 بعد از عروج روی کند دره نوال
 جوید هزار ساله کران لغض از حال
 دار امی ادا کستر جم قدیم نوال
 آینه جمال جداوند ذوالجمال
 میراث یوسفی که باو یافت انتقال
 دادند صد کمال کران بدیگی حال
 مرغ حلال او چو بر آورد پرد بال
 بر طبل آسمان زند از کماکان نوال
 آید که اشعر غضب او باشتغال
 حلش شود چه اهل کند اقرین حال
 بیرون رود سلکون زمین بغل حال

افاوه که بود کران جان ترا ز زمین
 شد دست چرخ پر شیب از بسکه سجد
 احداث کرده جذبه راه دیار شوق
 دار کمان زلزله از بیخه ارم
 منت خدایا که رفاهیت وطن
 نزدیک شد که ذره بنیاب ناتوان
 نه زد آفتاب چرخ که از دولت صریح
 آن آفتاب که سبب طول عهد او
 سلطان شاه مشرب کم گیر پر شکوه
 آن بر کردیده یوسف مصر صفا که
 در مصر سلطنت نه همین اسم بود
 زبان یوسف حیل یابن یوسف حلیل
 بر خویش دیدگان و مکار از چو بنده
 شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
 کردون بر دپناه بخت الشری بهم
 نام مرا کسی بنزد در و حشر نیز
 که باد عزم تو گذرد بر بلند پست

اینکه در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال
 در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال

اینکه در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال
 در ایندی که با این سلطان است
 اینک جهان که نه سر اسیر در حال
 کاغذی که شاه طاعت که از بود
 عالم نصیب شود دولت از نظام
 آن را است منست فخرم لایزال
 این ختمی که از اسباب لایزال
 بی رفد حلال که از اسباب لایزال

در مع سلطان حسن زمانه

است باقیالشرایف سلطان حسن
مهر قدر اندر از دست کز در بود
که در دست کز در بود
که در دست کز در بود

جان میگردانند چنانکه
دانش بپوشد بر کوه
کران برین کوه
و صدمه در هر دو کار
بوده و در دست
چون است باقیالشرایف
فردی در دست
بسیار گاه
در دست کز در بود
که در دست کز در بود
که در دست کز در بود

که غیش میرا سرور بند آید تاج
چون کسی کش بود از علت سیری افلاج
گشته پیدای همه ایگار سخن را از دواج
که ز می چون سعادت نغز در دواج
که از آن عظم بود در تن غیب تاج
از دواج من دیوانه و ترقیب دواج
هم نیاید که مرا هم شود از روی ملج
محمل نیست ز جلا صوری اضلاع
آید اقبال و مساعد شودم زمان اصلاح
بود ما چارچو در شهر ریض اسفلاج
کن بازوی فصاحت گشته یکقلج
لیک در جنب مغز چه نماید تاج
انگند از غمزه رو که همه باشد اوج
که اگر نیز بلجحت چو بلجحت اوج
چلید از لعب برین تخمه همه مغزه اوج

مانده با در کل کاستان ترصد شب و روز
بر خود از قید بر آورده در سیر جهان
ای ز ادراک جوختی و داناتی تو
سخنی دارم و دارم طمع آنکه بر آن
ستایل شدن من چه قیاسی است عظیم
غیر چای صلی بوالهوسی هیچ بود
قره العین من آن آخر بروج او می
نشود منصح این ماج که حکمت تو
کو کب لطف تو کردد مدطالع من
گر چه شد داخل نظرم قوافی حکمت
طبع در مع توزه کرده کجائی که از آن
شعر ما فان سخن که چه باین رنگ گشند
اچو در در یک خیالم بزود از ذوق حشید
شور چون گشت از اطباء سخن ختم آد
ما قصا با قدر از کجسم ناقب بر

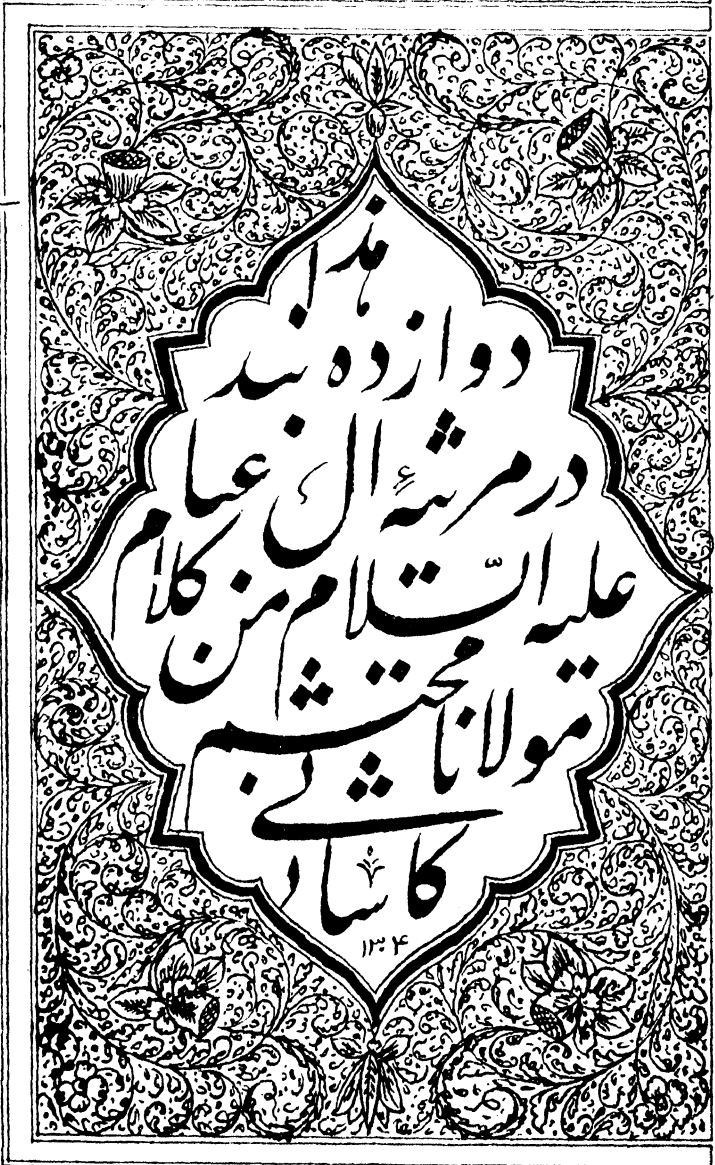
فارد عرصه نو باسی و باقیالشرایف

زرد دولت که حرف با همه باشد اصلاح

وقف زاروی است کنگار
ببین سخن بر روی
صح نام غیب بر روی
شما ز شایع سخن
کشودوی او بر روی
طلحات سکین که او بر روی
شکایت تمام بر روی
عکس بر روی
بسیار گاه
در دست کز در بود
که در دست کز در بود
که در دست کز در بود

بسیار گاه
در دست کز در بود
که در دست کز در بود
که در دست کز در بود
بسیار گاه
در دست کز در بود
که در دست کز در بود
که در دست کز در بود

از دست کی بدید غمزد و در کس
 فخر لذات جهان در کس عفو باشد
 هر که زین دنیا بیجا نام افکند
 در آن عالم خردمندان باخته چون نغمه شاد
 میان حرف تو در صفحہ از نام خاتم
 در آن عالم خردمندان باخته چون نغمه شاد
 میان حرف تو در صفحہ از نام خاتم



مخمس دانند چه غفلت
 کفر و فسق بود او و عین غفلت
 جرم بسیار و خطا عجب در او منین
 عمر زان عروه دفعی در ازان منین
 ایست خیزد کس در او در جهان
 بدعا بعد از او منین خیزد خا بود
 تا نماند سزا بدروزان عالمین
 بر سحر و جمل معجز از دست سحران
 این غفلت ایست که کشد با عین غفلت
 بی غفلت با دعایش از دوش منین
 نام شد قضایه از دوش منین
 ایست که کشد با عین غفلت

مولا انوار علی
 علمه الرجبیه اقل الکتاب
 در مشایخ علمای آستان قدس کاشان
 دوازده سال در مشایخ علمای آستان قدس کاشان
 ایست که کشد با عین غفلت
 بی غفلت با دعایش از دوش منین
 نام شد قضایه از دوش منین
 ایست که کشد با عین غفلت

بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای

بند چهارم

بر خوان غم چه عالمیان اصلا زدند	فوت باد لیا چو رسید آسمان طیب
بس تیشی ز اکر الماس بر بر باد	وانکه سردنی که ملک محرمش بود
وز تیشه سینه در آن دشت کوفین	پس ضربتی گران حکم مصطفی درید
اهل حرم دریده گریان گشوده مو	

روح الایمن مناده بر او سر حجاب
تا یک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون حلق تشنه او بر زمین رسید	ز دیکت شد که خانه ایمان شود خراب
سخت بلند او چو خان بر زمین زدند	بادان غبار چون بزار بنی رساند
یکباره جامه در خم گردون بر نیل زد	پر شد فلک ز غلغل چون فوت خرم
کرد این خیال او هم غلط کار کان جنای	

چون برین پذیرد عرش برین رسید
از بس شکستها که بار کان برین رسید
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
کرد از زمین بر فلک مضمین رسید
چون خیزد عیسی گردون نشین رسید
از دنیا بجزرت روح الایمن رسید
تا دامن جلال جهان برین رسید

بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای

بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای
بست از جمال که در بر می آید از کمال
اورد دست چو چرخ نیست بجای

این شاه که پادشاه بود که با او در میان بود
 این شاه که پادشاه بود که با او در میان بود
 این شاه که پادشاه بود که با او در میان بود
 این شاه که پادشاه بود که با او در میان بود

جمعی که پاس محملمان داشت جبرئیل
 با آنکه سرزدان عمل امت بنی
 کشتن بی عمار می محمل شمسوار
 روح الامین بزوح بنی کشت شمسار

و آنکه ز کوفه حیل الم رو بشام کرد
 و عیله عقل گفت قیامت قیام کرد
 بند نهم

هر جا که چون ه آن کاروان قیاد
 هم مانک نوحه غلغله در شش چلند
 هر جا که بود آهوی از دست ناکشه
 شد و شتی که شور قیامت با گرفت
 هر چند بر تن شهید چشم کار کرد
 تا که چشم دهنز بهر ادران سیان
 بی اختیار لفره بد از سین اردو
 سرزد چنانکه آتش از در جهان قیاد

پس با زبان پر کلمه ان بضعه الرسول
 رو در مدینه گوید که یا ایها الرسول
 بند نهم

این کشته قیاده بهامون حسین است
 این کجانی که زش جان سوزش شکی
 دین صید دست بازده چون حسین
 دود از زمین ساده بگردون حسین

چون روی دروغ بر خطب کرد
 در حق بن دین بود از کباب کرد
 با عیب و سب دلان عالم بین
 اولاد خویش که بیفتان فرستند
 در وسط عقوبت اهل خفا بین
 در خط رجای کون سببستان
 و اندر جهان مصلحت با بر لایین
 و او را چو از خود نشان بر کباب
 می می نرفته موج لایین
 طغیان سبیل غنچه و چون بکنند
 تنهای کشتگان همه در خاک بین
 برای سوزان همه بینه با بین
 آن که بود بر سر دوش می دام کین
 آن که بود بر سر دوش می دام کین
 آن که بود بر سر دوش می دام کین
 آن که بود بر سر دوش می دام کین

بضعه الرسول
 کونکات
 کونکات
 کونکات
 کونکات
 کونکات

دوازده بند در مرقع شاه
 شاهنشاه صفوی از ازل تا کنون
 با کمان ز غایت عظمای جهان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان

خاموش محشم که ازین حرف نمانک خاموش محشم که ازین شعر خوچکان خاموش محشم که ازین نظم که بر خیز خاموش محشم که فلک بسکه گزشت خاموش محشم که بوز تو آفتاب خاموش محشم که ز ذکر عم حسین	مرغ بود ماهی دریا کباب شد در دیده اشک ستمجان غم ناپید روی زمین باشک جگر کون کباب شد دریا هزار مرتبه گلگون جباب شد آراه سرد ما میان ماهتاب شد جبریل از روی میمیر حجاب شد
---	--

ما بخر سطله بود خطالی چنین نکرد



بر آفریده جفای چنین نکرد
 بند دوازدهم

ای چرخ غافل که چه بسا کرده بر طعنت این بس است که بر عمر ببول ای زاده زیاده نکرد است هیچک کام برید داده آرگشتن حسین بهر خسی که بار دخت ثفا دست باد شمنان دین توان کرد آنچه تو حلقی که سوره لعل لب خود بی بران رسم ترا دیکه به محشم در او نبرد	وز کین چهار دین ستم آباد کرده بیدار کرده خصم و تو ادا کرده نبرد این عمل که تو شد آد کرده بنکر که را بقتل که دشتا کرده در باغ دین چه با کل و شمشاد کرده با مصطفی و حیدر و اولاد کرده آزرده اس به جنجیر فولاد کرده از آتش تو دود به محشم در او نبرد
---	--

زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان
 زین کمان در سیاهی شد زمین آسمان

بند دوم

ای فلک دید که بیدار بود با عالم
 باد قدرت با چرخ بگردان کرده
 در سر آوان کیوان گردان کرده
 ازین نور شیدنا ان دوران کرده
 با بسطه فلک به چرخ محکم کرده
 این خوف بیکان به هر دواری کرده
 در هر کوفت زدم عسی جلیبی کرده
 در هر کوفت زدم عسی جلیبی کرده
 در هر کوفت زدم عسی جلیبی کرده

دست کلان این نفس نامشاید
 دست کلان این نفس نامشاید
 دست کلان این نفس نامشاید
 دست کلان این نفس نامشاید
 دست کلان این نفس نامشاید
 دست کلان این نفس نامشاید

کمان بر آتش ازیندین ۱۶
 بختان باغ صحرایین دل پرید
 مور کفر کلمی کج بود
 چون بودون با کز سر برید
 دیهان هم نامون که در دعای دگر
 زدن شمشیر بر این بایر
 بارگاه سلطنت را بیاورد
 ایتمش که در درم ازیندین

بند چهارم

حیف از آن جمید خورشید افشده کردون سر	حیف از آن دارای کیتی دور روشن صمیم
حیف از آن خاقان قصیر جاگر کسری غلام	کاسیج تخمکن بود بدوش در جهان آلا نظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که نو	خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد پیر	ماله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر
حیف از آن نگین که در اوقات عالمگیرش	کوش خرچ چسبیری نشیند بانگ اردو کبیر
حیف از آن تدبیر عالمگیر که تا شیران	بود در طوق طاعت کردن خرچ شیر
حیف از آن پرکار و ارمر که عالم که بود	در جهان بازان بدور او سپهر مستدیر

شاهت بزم جوان جابجهران شاه

سدره نای مغلی این طماشاه

بند پنجم

حضر و صاحبقران شاهنشاه نصرین	داورد در انشان فرمانده مندرین
اقابین دولت کامیاب بحر در	پاسبان ملک دولت قهرمان باطنین
شهباز عرش میدان فلک لان که داشت	و مضطرب با بذر خم چو کان او کوئی مین
انکه بوسه استان او نشین از قند	آسمان چمنین خواندی سپهرین
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندش	روز و شب لاف غلامی با بر زمین
انکه خواندی که پیشش سر نهاد و دست	هر که در روی زمین شد صاحب تانگین

کمان بر آتش ازیندین ۱۶
 بختان باغ صحرایین دل پرید
 مور کفر کلمی کج بود
 چون بودون با کز سر برید
 دیهان هم نامون که در دعای دگر
 زدن شمشیر بر این بایر
 بارگاه سلطنت را بیاورد
 ایتمش که در درم ازیندین
 در زمین عیبی می جام اجن کس
 کاسان شونده شد ز کز خوار
 آه از اناعت که نشه سکر و عالم اوداع
 در پیش کش جهان بیکر و اخرف استماع
 کای ایران در زیر پیکر غرای کس
 سار قانون صحبت از برای کس
 قطره کردستون بارگاه من کس
 مایه بیاهی سر عرش ساهی کس
 حیف نقض از زبان دیوار دور دور
 در غوغایان چشم تشکوه کجا
 کجا زیندین و خرد او ای کس

از قدم آن سجادم نوید جان بین
سید زانما بین سبب کی خوار رسید
از افش زلفش زیند بیخ زدم در نفس
ز زبان او سخن گوید با من کین

بر در آید بجای باد بای من کنسید
من خود اقطع اهل کرم و داغ جان خود
بر شما باد ایها اداران که با ما اران خود

بهر ماه جمادی اول در روز چهارم

مرکب چوین تن بی مال دم را بعد از آن
بر در آید بجای باد بای من کنسید

من خود اقطع اهل کرم و داغ جان خود
بر شما باد ایها اداران که با ما اران خود

چون شنیدار من و آیام من یاد آورید
بشوید آغاز و انجام حدیث خسرون
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان
هر کجا سینید زهر خشم در جام غضب
هر کجا آرام گیرد سا لکی در راه حیر
روز بازار سخا کیند بر در خاص و عام
خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطهما

من ز کین میبردم کسی نپا من کجا است
حارس دین در ارض تخت و کلاه من کجا است

یارب انشاه که انمقدار کی خواهد رسید
کشته کوه دست سرکلان بهر کار ملک
انکه پیرون ز روز حمد غیبت کبری قدم
از خزان مرکت من کلزار دین پر مرده شد
کشته در مصر ادا عشق را بازار کرم

بر سر ملک انجمن سالار کی خواهد رسید
باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید
بر سر دجال حمدی ار کی خواهد رسید
با نور وزی باین کلزار کی خواهد رسید
مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید

از قدم آن سجادم نوید جان بین
سید زانما بین سبب کی خوار رسید
از افش زلفش زیند بیخ زدم در نفس
ز زبان او سخن گوید با من کین

بهر ماه جمادی اول در روز چهارم
مرکب چوین تن بی مال دم را بعد از آن
بر در آید بجای باد بای من کنسید

من خود اقطع اهل کرم و داغ جان خود
بر شما باد ایها اداران که با ما اران خود

چون شنیدار من و آیام من یاد آورید
بشوید آغاز و انجام حدیث خسرون
هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان
هر کجا سینید زهر خشم در جام غضب
هر کجا آرام گیرد سا لکی در راه حیر
روز بازار سخا کیند بر در خاص و عام
خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطهما

من ز کین میبردم کسی نپا من کجا است
حارس دین در ارض تخت و کلاه من کجا است

یارب انشاه که انمقدار کی خواهد رسید
کشته کوه دست سرکلان بهر کار ملک
انکه پیرون ز روز حمد غیبت کبری قدم
از خزان مرکت من کلزار دین پر مرده شد
کشته در مصر ادا عشق را بازار کرم

بر سر ملک انجمن سالار کی خواهد رسید
باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید
بر سر دجال حمدی ار کی خواهد رسید
با نور وزی باین کلزار کی خواهد رسید
مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید

کده اند من جمله بیدمان دوری
که در این کتب است بر کزیدین
که در این کتب است بر کزیدین
که در این کتب است بر کزیدین

دین قصیده را نیست حسرتی که مرا
مراست غم که شد مساکن حجم فزان
اگر چه بادل پر حسرت از جهان فنی
ترا چه غم که سوی وضه جهان فنی

رفیق تو من از عمر بی نصیب شدم
نفر تو کردی من در جهان غیب شدم

کجای ای گل گلزار زند کا بنی من
ز دیده ناشدی شیخ ارغوان بنیان
بیا بین که فلک از غم جوانی تو
بیا بین که چه سان بی بهار عارض تو
خیال مرثیه است چون کنم که زفته بساد
اجل که خواست ترا جان شاد از ز کین
چو در وفات نمر دم چه لاف مهر زخم
ز نرسستی که چشیدی مراده قدری
ز پر شتم همه کس پاکشیده جو غم تو
چو مرگت همچو تویی دیدم و ندادم جان

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست کام دل آرزوی دیده من
کجاست نور دو چشم زده رسیدن من

سیاه با زبانت کلک است
زبان برشته است که عارضین جوید
شور و بل طلبد بر که عارضین جوید
طراوت از غل ضعت از قصیده
جرا که لیلین طبعم شکسته بال شده
بان بگوئی ز غم
کل عذار بود خاک کت خار درین
بیا دیده که درین شگفت در
بیا دیده که درین شگفت در
بیا دیده که درین شگفت در

فغان کبری کل دوست زلم خاک با نده
بسیارم ز تو صد گزند خار با نده
کل عذار بود خاک کت خار درین
بیا دیده که درین شگفت در
بیا دیده که درین شگفت در
بیا دیده که درین شگفت در

درین معادله در مایه ام بجان چنانکه
 بجامه و اصل ازین می رسد و در
 زدن بجز در او از خود می رسد
 بر دوزخ و دوزخ بر دوزخ
 درین معادله در مایه ام بجان چنانکه
 بجامه و اصل ازین می رسد و در
 زدن بجز در او از خود می رسد
 بر دوزخ و دوزخ بر دوزخ

خط غبار تو شد تا کمان ز دیده من توستی از غم این روز کار تیره دلی	ز انهم آینه دیده در عین بار ماند مصیبتی من تیره روز کار ماند
اجل تر ابد یار قفا کند مرا فغان که خشک شد زگر چه چشم تا بآید	براه یک اجل چشم انتظار ماند بنای فرقت ما تو استوار ماند

طنباب عمر تر از داجل تیغ دریغ
 گشت رابطه ما هم دریغ دریغ

چه دامن که مرا ز غم تو بر تن نیست کدام دجله که از اشک من چون دریاست	چه چاک که از بجز تو در دل من نیست کدام خانه که از راه من چو کلخ نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات و گریه تو خورشید و نور ماه چو فیض	کدام چاک که از جیب تا بد من نیست مرا که بی مهر و تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا بآید چو بجز بر سر از آن کف زخم که از کف من	جز ایشان غم هیچ جانشین نیست درمی فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن بیابانک هزارم که رفته از چشمم چو او برادر با جان برابر من بود	کلی باد که در صحن هیچ گلشن نیست مرا ز دوریش امکان نده بودن نیست
ببین برابری او بجان که تا بحشش بجز برادر با جان برابر من نیست	

خبر در حالت ما آن برادران دارند
 که جان بس که گرا ز مهر در میان دارند

اجل ضایعه میکند در آن
 بجز اشک را در غم نیست گران
 من فتاده در آن بجز گران
 درین معادله در مایه ام بجان چنانکه
 بجامه و اصل ازین می رسد و در
 زدن بجز در او از خود می رسد
 بر دوزخ و دوزخ بر دوزخ

درین معادله در مایه ام بجان چنانکه
 بجامه و اصل ازین می رسد و در
 زدن بجز در او از خود می رسد
 بر دوزخ و دوزخ بر دوزخ
 درین معادله در مایه ام بجان چنانکه
 بجامه و اصل ازین می رسد و در
 زدن بجز در او از خود می رسد
 بر دوزخ و دوزخ بر دوزخ

صدحجاز و سینه بر جنتی از اسب با امیرالمومنین
 درین سینه کجاست که درین سینه با امیرالمومنین
 درین سینه کجاست که درین سینه با امیرالمومنین
 درین سینه کجاست که درین سینه با امیرالمومنین

مصطفی صدحجاز از پر توت در دو دیوان	بر پسر دولت آن سخی که روشن گشته است
مصطفی میوهای جنت اندر بوستان	در ریاض عصمت آن کجلی که از پیونده
مصطفی از نجوم سعد برکت ز آسمان	شمسه دین را درون حجره چون در مقام
مصطفی سجده در پایت بوسید آستان	ای نو شهر علم را در آنکه در عالم نکرده
مصطفی ز آفتاب فتنه آمد سبابان	سایه تخت که پهلوی میزند در ساق عرش
مصطفی جز تو هر کس شد مکین دارم مکان	داو از فرعون دعوائی الوتیت نشان
مصطفی فرق تو انگر دشانت را از نشان	گر نباشد حرمت شان بونت در میان
مصطفی انچنانم من که حسان در زمان	من که باشم تا که گویم این مان در مدح
مصطفی ست نام من علی رخا زان	این کمان دارم ولی کرد دولت بدست
مصطفی شامل عالم شود لطف تو ان	با چنین جالی که من دارم عجب بود اگر
مصطفی ز گشت را ناز کی ز آب در بان	کوشه خیمه فلک بویم به بیانی که داو
مصطفی رحم بر جان غریم کن سجان	جانم از اظلم آسایش عزیز آواره است

نادم آخر بومی است شاهرودی
 دای جان من اگر اندم نه پنی دمی
 در درج و منقبت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق شایسته یا امیرالمومنین
 در کونج کشتیری دادی بسایل گشته است
 دی ساخوان مصطفی یا امیرالمومنین
 مهر شور سخایست یا امیرالمومنین

صدحجاز از پر توت در دو دیوان
 میوهای جنت اندر بوستان
 از نجوم سعد برکت ز آسمان
 سجده در پایت بوسید آستان
 ز آفتاب فتنه آمد سبابان
 جز تو هر کس شد مکین دارم مکان
 فرق تو انگر دشانت را از نشان
 انچنانم من که حسان در زمان
 ست نام من علی رخا زان
 شامل عالم شود لطف تو ان
 ز گشت را ناز کی ز آب در بان
 رحم بر جان غریم کن سجان

ان کلام حق شایسته یا امیرالمومنین
 در کونج کشتیری دادی بسایل گشته است
 دی ساخوان مصطفی یا امیرالمومنین
 مهر شور سخایست یا امیرالمومنین

در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید

گرویش از چوکان قدرت کوی میدان
 مایه آن مایه گیریزه از خوآن شهابست
 چون عصار دست موسی در این شب است
 از پی باس حرم بر بام ایوان شهابست
 پیش و نا و پسین طفلی در استبان شهابست
 یک چون وی جوع او بدیوان شهابست
 در و مندر تخمین محتاج در مان شهابست
 بر زبانم نیست چون جسمیم احسان شهابست
 محشم را حشمت این بس که از کدایان شهابست

این زیارت کوی کجاری که دار و متصل
 خوان وزیر که قسمت برود عالم کرده
 از دهایی که نقد کوچ بقا در دهنان
 بنده پیرت کیوان که کمال محرمی
 عقل اول که تخلص میرسد لوح و قلم
 بر که را کاریت بر دیوان خیر لایمین
 من مریض در عیصا تم که در مانم نوی
 صد شکایت دارم از گردن و در آن ماکی
 کرد برین دور فلک شهری که مای محشمتم

در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید

دین من شاهباز است ایمان در
 دین بدوران چنین کفراست نین

در گشت را قبله ایم در وضه که بجهتم
 منع روح از شرف عقای قاف احترام
 حج البردان مانست و بس اصل کلام
 نیست در حرمت سرسوی کم از بجهتم
 باشد از تمکین سر اسر عرصه در اسلام
 نهند از کف تا ابد جبار تیغ اتقام

ای تر حاجی دگر در عالم معنی مقام
 پیکرت کج بحف نوزت در گردن شرف
 ما برین در زایران کعبه صلیم هست
 که یکی مانع نباشد کویم این عیب محرام
 که بقدر اجر بخشی دوستار از لست
 در زاهد آنتم با شی بمقداری که بود

بدری کن نونان را با لب و زبان
 نیت با حیب
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید
 در این روز و شب و صبح و عصر و در هر وقت که بخواهید دعا بخوانید این دعا را بخوانید



در حدیث انعام خاص بی دربی
 از تو نیست مجال من عام است
 این که از زنده را است که خویش
 از گریبی که از لطف همه زرات جان
 همه از صد بهار انعام است
 چو بیهایی بس پوینده که در مرغ سلاطین
 تا به طبعی که از آن همه میگوید که معلوم کرد آن
 گنجهی بی بیج که غم و غلت در آن نیست

<p>حوری در لباس انسا بینه در مثال رخت مصور ر ۱ ز آنکه تصویر صورتیکه تراست بردت هر کینه خادمه هست محمد و نه زین و زمان هر پامی مهند چه در حرمت ایشه نس و جان که جان مرا تم از ضعف که چه شد الفی دل ما آن آهوی حرم شب و روز وز حسد خاک میکند بر سر خطه خاطر هجا بونت همه سری در آن چه دارد راه منم آن مایح فدائی تو نه از آن فرقه ام که بهر طمع باز بان نیازشان مردم خودش محتشم توجه است که چه ناکامی که هست مرا</p>	<p>ملکی و ترا پری نام است لرزه در کلکت معجزه تمام است کار صورت نگار انعام است که ز صبح پیاده ناشام است کا سماش یکی ز خدام است تا شب لرزه اش بر اندام است ز التفات تو در تن آرام است در سجد و تو آن الف لام است از طواف دوت در احرام است تن که دور از دت ناکام است که کز گاه بیکت و الهام است پس چه حاجت بعرض اعلام است که زمین تا نصیریک کام است در حشان جمله دانه و دام است خواهشی با بهزار ابرام است که دوائی جمیع الام است در پی آن جهان جهان کام است</p>
--	--

در تقاضای صلوات فرمایید
 ای بی بی که از بی بی بیست
 دی بی طبع بسیم بی بی بیست
 می بخندیم گاه در بس که کند
 که درون بسیم بی بی بیست
 شکر بر سر جان جان بیست
 که از حضرت جان جان بیست
 که از آن بی بی بیست

در حدیث انعام خاص بی دربی
 از تو نیست مجال من عام است
 این که از زنده را است که خویش
 از گریبی که از لطف همه زرات جان
 همه از صد بهار انعام است
 چو بیهایی بس پوینده که در مرغ سلاطین
 تا به طبعی که از آن همه میگوید که معلوم کرد آن
 گنجهی بی بیج که غم و غلت در آن نیست

در حدیث انعام خاص بی دربی
 از تو نیست مجال من عام است
 این که از زنده را است که خویش
 از گریبی که از لطف همه زرات جان
 همه از صد بهار انعام است
 چو بیهایی بس پوینده که در مرغ سلاطین
 تا به طبعی که از آن همه میگوید که معلوم کرد آن
 گنجهی بی بیج که غم و غلت در آن نیست

در حدیث انعام خاص بی دربی
 از تو نیست مجال من عام است
 این که از زنده را است که خویش
 از گریبی که از لطف همه زرات جان
 همه از صد بهار انعام است
 چو بیهایی بس پوینده که در مرغ سلاطین
 تا به طبعی که از آن همه میگوید که معلوم کرد آن
 گنجهی بی بیج که غم و غلت در آن نیست

در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است

<p>وی در کمال حمت ارباب حاجت بود کردم در آخر آتاکس ظرافت از تو را انسان که اهل حجت گردند حیرت از تو در عرصه سیاست گوی صلابت از تو ز شافعی که خوابد بیکلخته مهلت از تو وجه مستک از من جرم خیانت از تو بخود تنزل از مالطفت در موت از تو</p>	<p>ای بر سبیل حاجت صد محشم که است در کوچ ظرافت عمری دو اندم از تو از مهر من بناحق کردی مشکلی است ویندم بر هم تحصیل دارد و لیسکه رده مارانه ز زر که سازیم اورستی از خود گو دوری که اکنون کبر در دین میانی اما چه بچکس نیست کز وی بر آید این</p>
---	--

زهی حمت کردون اساست

زحیرت دیده افلاک حنیفه

<p>چو باشد که بود بر یکت و سیره عطای از عطا یای صغیره شود طبع را آهسته سیره برای روز بد بادت ذخیره کنای می کنی باری کبیره</p>	<p>من لطف می و امرونت آخر عالی که کجای لطف موعود شود جود ترا مفدا ناقص قضای حاجت من گرفتار است و در ایزجت من تا کس کنایست</p>
---	---

رباعیات

<p>سر رشته وفای مرا آب داده چون خمر زبان مرا آب داده</p>	<p>ای شمع سرکشان که بسره بجه حفا کس سازست فکار بر خم سخن مرغ</p>
---	---

در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است

در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است

در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است
 در کمال است در کمال است در کمال است در کمال است

خون دیده ز رنگ کرده فروخت
 دست این بزرگ دیده زرد خری
 صبا بخندت خندم غوغای برسان
 دل تو بسیرم چو برای خری راه
 دل تو کجاست خردم ز سحر جی نقد بدست
 دل تو کجاست خردم ز سحر جی نقد بدست

مدعی آن لؤلؤ شہ دار را ابر مطیر شکرین کلک تن دوست خور و میشکر از فیض آن مختم اندر نظر عیب جو	کاه حذف خواند و کای حجر برچمن دهر چو ریزد مطر ز بهر کیا دشمن حیوان سیر عیب تو این است که داری بهر
---	--

رباعی

سرور از نوید خلعت خاص مار سیده قبای تازه هنوز	بسکه امیدوار کردید م کنند بار تمام بخشیدم
--	--

رباعی

وقت آن شد که بشمشیر زمان نقد عزت که ز شایسته نت	جدل غارم و کارت سازم از تو بس نام و کارت سازم زیب ندو چو منارت سازم بر خیز چو سوارت سازم
--	---

در منزل گوید

سرور عادیان سر عولان وان بزرگ شتر لبان که بود	انکه بود بهیانش در کرب پیش او صد نواله حاضر داد می ارعوج را خدا میر لیک از وی بنوده قلب آری
--	--

فایده خاصه
 نساء آن دیگر
 که بنده جازه از مال غنیمت
 ایضا
 که از بدخواجگان زمان
 گفت مدعی بر حق است
 جمع سخن نیز در مدح

شاعری کرده و اجلی را دیده
 مستقیم



عقد باین عقد بست از هر کس
 از هر علم ای ملک نیت در آن
 حال و از افاض ده ای کرد
 کان ز نو نیکنشانی که کرد
 سکه در بیاست قلم زبان
 قاعده بود این شکرستان
 ز نور این عقد
 بنوعی کمال
 علی کمال
 محسن چویدار
 دولت بگشاید
 اسم علی
 کنش کند از
 صاحب این
 عن مهران
 دوش بافان
 مرده رسایند

مرادش شاه طلماسب الموسوی الصفوی بهادر خان نانا الله یام

درج بود نام خدای جهان
 جان ده پوزش طلب جانان
 پادشاه ملک بکارسان
 ماه ملک فطرت جم یاسبان
 دل بقا کند وز آثار آن
 شد بدمی تازه زمین و زمان
 فتنه ایام ز مردم هراسان
 امجد و استخج به کمال توان
 جسته مبارز به بنان سنان
 بزم تعین با ساسی کران
 ماند رفاهیت کون و مکان
 تا ابد این بانی صاحبقران
 باد بدل خسروی جاودان
 اودی این عقد در عقد هسان

به که در این کفنه مجتبیان
 فشکر که قیوم کریم احد
 پایه ده عقد کیتی کشای
 کرد اگر حکم که شاه سلیم
 بار جهان بست و با قدم این
 خورده هم حد جهانی و بیلی
 از که رشاهی که ز اقبال دست
 شاه سواری که بشان بود
 شیر صافی که بهجبار اب
 کوه شکوهی که تمکین محض او
 صاحب عالم که از در فرار
 باد برین طرف بنا از نشاط
 عزت ده وزه اورا بیلی
 هست محال آنکه به بند و فبکر

در این کفنه مجتبیان
 محسن چویدار
 دولت بگشاید
 اسم علی
 کنش کند از
 صاحب این
 عن مهران
 دوش بافان
 مرده رسایند
 کوه شکوهی که تمکین محض او
 صاحب عالم که از در فرار
 باد برین طرف بنا از نشاط
 عزت ده وزه اورا بیلی
 هست محال آنکه به بند و فبکر

فان عبدای ملک نستان
 این ملک کا مران
 بن شکر کمال
 کرده بود در این
 با از دور بدوران
 با چشمه نیکو دل
 با چشمه نیکو دل
 با چشمه نیکو دل

این سخن بی کلام از زبان
 ای عیون خدیو خاندان
 بر اردو صد درون پشت از دست
 قهر زد درون پشت از دست
 بهمان خاله داران دم از آن
 همه که سادگان پس کرده گشت
 چو سینه زین چهار اقسامان
 بر اردو صد و چهار طلبان

عقل او اوده سر بکرا این
 در بقارومی عالم فانی
 ابجد آموزش از ادب این
 قابل خسروی و خاقان این
 صورت لطف و قهر سجا این
 میکند فخر مسند خا این
 از جلوسش سر سلطا این
 بانی این جهان جهان با این
 زیران توین طرب را این
 داشت با آن کرامی از این
 میگرد خاتم سلما این
 خانه از دو واج را با این
 چون در شاه دار عما این
 کش عین باد عون یزد این
 ابر صلبش بکوهر شای این
 کاوش کردم آن شاخو این
 وز جنالات طبع سجا این

معتمدن پیری که تعذیش
 میر سلطان مراد خان که از دست
 نایب اسمی جد که قضا است
 لایق داوری و دار این
 خلف میرزا محمّد خان
 خان نوحه نوجوان که باو
 در سرور است تا قیام قیام
 از جهان بان که داوه از ایش
 وان جوان دل که بست تا آبدش
 انکه ایزد نکین ملک باو
 وانکه از شک خاتمش خویش
 بدتی کان یکانه بود ز تو
 بود در محیط شناس طاق
 کو بر فرد میر شاهی خان
 چند روزی چو پرفت و باز آه
 گشت شهزاده دوم پیدا
 محتم این بان تسلّم بردار

این سخن بی کلام از زبان
 ای عیون خدیو خاندان
 بر اردو صد درون پشت از دست
 قهر زد درون پشت از دست
 بهمان خاله داران دم از آن
 همه که سادگان پس کرده گشت
 چو سینه زین چهار اقسامان
 بر اردو صد و چهار طلبان

ان سپهر ایوان که از خجسته بلند
 در پیش کعبه که میکوبد ملک
 و ان فلک سنان که از شان او کرد
 بر این کعبه که میکوبد ملک
 از نفع از شان او کرد
 از نفع از شان او کرد
 از نفع از شان او کرد
 از نفع از شان او کرد

فلک در این زمین و در این زمان
نشان از زمین و در این زمان
خدا علی علیه السلام است
که بر سر این عالم است
که بر سر این عالم است
که بر سر این عالم است
که بر سر این عالم است

همه و نامید را هر شام که
هم رخ خورشید را هر صبحم
در سجده استانش چرخ را
چون خیال منزل دقت پسند
گرد بر پا چنبرین قصری که هست
و در ترتیب چنبرین کاخی که هست
اصل این عالی بنا صورت چو
طبع سحر انگیزه پویا ساید نیز

فصل گردون طاق کیوان بایسان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارک اندازین جو سخانه دلکش
نبای غلبش چون نبای وضه خلد
نقده طرح شکر فی هندس دوست
زبان خامه نقاش کرده صنعتها
چو فیضهاست در این منزل تکیه
مزاج عنصرش گرفته عنصر آب
به جای آب که خاک از شرافت این
که رشک جوی خباست و بروی جهان
هوای معتدلش چون هوای عالم جان
که میچکد مثل آب از طراوت آن
که در شناس زبون است خامه دوربان
که در زمین شرفش بکس طبع مان
که شعله دار باوج از حنیض کشته روان
سزد که میل بالانمایه از بایان

در شرح میرزا محمد تقی
کوشا کوش دوران ذره التاج جهان
قوة الایمان محمد بن علی
چون قناد مزاج بحر افیش بر سر
بافدومی از نجوم اسکان سعوز
کوه سعادت خزان کسکان

زبان ارادی عالی بافت
اینم از اقبال او دیده
که در دیداری نظر
که در دست غفلت در دردی
تاریک راهی قیاس گشت
تا که از قطع شام درل سینه
بهران کردی نظیر
که اولی می پر زین اختران
مالک گردون است که کلان
کمال عالی سیر کا
کمال سلطنت سلطان
بهران نامدار بوجوان
شادروان باوون گردون اساس
بهر بر ملک فردوس از جهان

مانی شده در زمان خویش
از این شمارت حسین است
دین حسین موافقت رخسار حسین است
این از همه خوب است که او را
ایضا در مرتبه

به اوج سیادت برتیب
ز علم حضرت چون کاهجوش
درین زمان از نوسنگه زد
بنازه رو شده

از صدای کوس حلت چون سیه
عذلی بی با ازین بستان پرید

عذلیب رد حشر از بستان هر
بهر بار بخش کی از غیب گفت

مرثیه

روشن ز رویش آینه آفتاب و مهر
کاهش با طلعتش از چو باب راه
کافان از تیرکش روز شد سیه
در ظلمت زمانه ماتم نشین نمکه
عالم شده بمرکت محمد امین سیه

خوشید اوج حسن محمد امین که بود
وز کمرت مرد در شور و سین شبت
تا که گرفته شد بکوف اجل جهان
پیر خود ز مرکت جهان پوزا و چه کرد
از موز دل تهیه تاریخ کرد و گفت

دله فی مرثیه

پاکیزه طبیعت و ملکی خوی و پا کرد
از تر ز باد حادثه ناگاه شد سیاه
صد جو می خون ز بحر گل و می خود گشت
تا رخ آن لطیف گل گلشن مراد
دانکه بکوی قفت چو برکت کلی سیاه

گلبرگ نودمیده محمد تقی که بود
در باغ و بهر شو و نمائی نیافت
در چشمه سار شرم ز ند دیده پدر
ای همیشین اگر طلبند از تو بهمان
بلبل صفت بر از زدل ناله حزین

مرثیه

چون زار و تربت حسین است
نار ازان به محبت حسین است

بدر فلک شرف خلیفه
در صبح ازل ز مهر فطری

بنازه رو شده
ز علم حضرت چون کاهجوش
درین زمان از نوسنگه زد
بنازه رو شده
این از همه خوب است که او را
ایضا در مرتبه

بنازه رو شده
ز علم حضرت چون کاهجوش
درین زمان از نوسنگه زد
بنازه رو شده
این از همه خوب است که او را
ایضا در مرتبه

دو باینده پیر سعادت است
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا
دو باینده از ایشان جهانی فیضا

این ساعی که با ندها حسن طبل
 در پستی در راه علم و تخصص
 دانسته بلات فتنه از این
 از آنکه از حال سبلی که نام
 زین و زین و نوا می نوزد
 از غنای طربانه شاه سبیل

تمام شد فصل بود درانی در اینجا
 داده باسی تا پنج اینک
 یاری خدا در اندیشه بدی شروع
 نبود کتابت غزلیات
 تا پنج ستم چاکر از
 خرد نیز از جوی کوه

لاجرم تاریخ نوشتش بر که کرد ازین حال
 گفتش باد اشغ و هی امیر المؤمنین

ماده تاریخ فوت
 از باغ جلال ملت آن بازه سنال
 کافاق برایت
 کلدسته کلشن جلال فرزون دید
 شد دور درین دلا نیالی از جلال
 زمان مدت ولعت

ماده تاریخ
 میشد چو رضع رازق پاکت جلیل
 هر ملک و تجل که اهرم بود ز فلکت
 ملک و فلکت ملک بدر انجیل
 در بر آسمنه افکنده بشاه سبعل

ماده تاریخ
 میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل
 سکه چو رسانید تمیز تسبول
 نقد که عیار بودش از اصل جلیل
 فرق که دمه داد بشاه سبعل

ایضا
 در تکیه که دو اسع این بزم جلیل
 چون درکت یکایک از شهمان بنید
 اندر دم امتیاز با سعی جمیل
 فوق همه باد درکت شاه سبعل

ایضا
 از ملک ملوک مادرین بیت جلیل
 هر کج کر آبادی کیستی و دهور
 کار استه صد بلد از این جمیل
 کرد آمده بود وقت شاه سبعل

ایضا



کسبی از اندازا فلک از
شتم صد قدر ای ملک عجب از
زبان شکر کند کار زبان چون قند از
سین شکر بنامی کند کار زبان چون قند از
سین شکر بنامی کند کار زبان چون قند از

باز قاده در جهان شور که کرده محشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سر ایراد

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب
وصل تو چون بنید بدره عشق کام کس
کام که بوده در بیت کرم که مینایم
بادگران چاکند عشق که در مشارکت
عشق ز سینه چون کند تندی آه را بدر
سحر و دگر داکر بند کند فنون کری
غیر گیاه حسرت افلاک عجب که برزند
ناز نکر که مای او تا بر کاب میرسد
ناصح مانیکند منع خود از رخس بیلی
طرح سفر در فلک آینه وقت شد کن

محشم شکسته دل ما تو شوخ بسندل
داوه بدست ظالمی حاکم خراب

ای نکت تیغ تیز غمزه عمت از
روز جزا تا رود شور قیامت برین
ز کس مردم کشته شکر از کوشه

راغ چسان نهان کند بضیۀ آفتاب
چند چشمش نکان جلوه دهد سراب
حسن فراست از حست صورت صطرب
رشک بدزکوه کن خمر و کامیاب
حسن بخش آورد سیله عتاب
در قض دو چشم من مرغ غریب
دجله چشم من اگر آب دهد سحاب
دست کار میرود و حلقه کش کاب
دور بخود میرسد سانی آن شراب
شب همه شب تم زخم نامیر جواب
تازه شاه عمت کرد دل ساجی
کردست عمت بدان هیچ آماج
بیا صد دل محجوب
عزیزی که حمایت
چنان جمال که خال بوی لب زده
بمخام عینم با نگاه دیدش
ولی که جان دو عالم یاد داده
مرا ز وصل بود ناله و آهی
ز دور دیده کسین صد که
رای هر دو فاکند کسین
ولی کند ز دیوار هر کسین
ولی صسا دیوان کرد ای
ردای صسا دیوان کرد ای
همان فتنه فتنه ایست
کما از رای و کما از رای
مبارک فتنه ای کل کرد فتنه
مبارک فتنه ای کل کرد فتنه
مبارک فتنه ای کل کرد فتنه
مبارک فتنه ای کل کرد فتنه

سواد عظمیٰ اعظم عاقبت بودم
خواب ساخته سوار بی چشم بخت
من زار ز خستگی آن بوی از ناله
بدرمندی من کست محبت
باین ز به دراخت تا ناکست
و در ایضا...
من نگاری کرده ام زاده ام از سر
نیجی طلعتی بیوسف غازی کرده ام

چو بر این این فتنه پیرانم را
ز مسکین نوازی شبی مسلم را
بر بادی شش زن خرمم را

زخم چون کز بزم که پوسته دارد
مشرف کن ای ماه اوج سعادت
زد همای بد کوشورم قسمل

نیم محشم خالی از ناله چون نی

که خوش دارد او شیوه شیو م را

در روش غاشبه جگر هم مجنون را
آه من تیره کند آینه کردن را
چه از عارض کلگون دق دموزون را
که بان دست تصرف زنده مجنون را
این چمن است نیازم چون را
شنه ب سکدم بکشد حیوان را

مالکت ملک تو م چون جزون با موز
که آینه روی تو برابر باشد
که تصرف کند عشوّه خبان در دل
محل لبی از آن واسطه بسنید بلند
نیست چون سن تو بر تشنه سینی منی
انچنان شده دصلم که کسی باشد که

محشم بای سبجی کشتن از دادی عشق

کل این مرحله کیر ابله پر خون را

با اولین که از سرم آب ساخت
در انتظار نگاه و گر که اخت مرا
ولی چنانکه غضب کس نواخت مرا
بجمله برود دل عشق باز باخت مرا

چو دمی عشق من که شده و شناخت
بیک نگاه مرا که م شوق ساخت
بچنان هم رکت جانم آشکار سپرد
ز عاقبت شده بودم تمام تعذرت

چشم ز شکر خندان
سامان ز سخن باور
جانی کشته ام سر
نیفته که بر ساری کرده ام پیر
در زانقه که بر ساری کرده ام پیر
موی این خصا چون بال
لکه سوار ساری با جباری کرده ام پیر
لکنم کیه تا در عشق
زندان کمال شکاری کرده ام پیر
زویان هر دو عالی نیاری کرده ام پیر
دل از دست نیاری زنده آورده ام پیر
در کان چمن ساعده نگاری کرده ام پیر
درین محشم که نقی
ز دوست که کمال عیاری کرده ام پیر
که در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است
در این زمانه است

ملاوردن اتمن که از خوابان چشم
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار
دل نه بگریه بر روی رخسار

از بار غم چو کبشبه ماهی بزرگوه
صد میل نشین بکناه نگاه کرم
خاکم مگر بجانب خود میکشد که دل
من مست افتد که توان پای میکشم

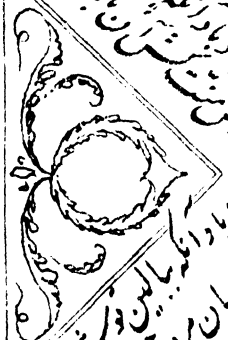
دست از رکاب من کسبل محشم که با
دولت غمان کسان بدری میکشد

بگواهی باد آن بر جل رعنا پادشا بارزا
مه محزون که از آن آفت مضطرب
تو ای سلطان خرم دل که از مشغولی غیرت
بجلو که چو شبنی زد دست حاجبان شبان
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی با اور
ز کذب بمت اندیشان گوی گاه خوشه

مباش ای محشم بر ما امید زوی که
غم امید داران گاه امید کا بارزا

برین در میکشد شب جهان چاسمند
غم صحرائیان دارم که غافل گیری کرد
پهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری
بسرعت میبرد از باغ ماسه و بلندیرا
بصحرا میبرد از شهر بند صید بندیرا
که باز از گریه در خنده دارد و تو بخندیرا

حاصل از زندگی صلست بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
دل از سر برده صد آغا سخن کرد
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود
با دیوار که خنجر صدر از زنهان بود



درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد
درد دارم از درد

که ساحت عشق تو آواره به جهان بار
 نشان عالم آوارگی بود هنوز
 که ساحت عشق تو آواره به جهان بار
 نشان عالم آوارگی بود هنوز
 که ساحت عشق تو آواره به جهان بار
 نشان عالم آوارگی بود هنوز

خواهی کسیر فاقه چشم از دست ده

بین چشمم کم اشوح نازنین با ساعده مبدم و ساقی عیسی دم مرا کدای کوی تو ام بچین سپار
 هنوز سجده آدم کرده بود ملک
 که در بترت مایه کمر زبمه کرد
 بدست یاری ما ناید آن سیح نفس
 طیب ما که دمش با پس روح میدار
 امکن خاتم عشق است که هر دل دست
 بلا کزینی ما احتیاری ما نیست
 گناه بک نفس آنمه مجلس از ما دید
 زاه ما بجالی فاده بود امشب
 که بود کرد سجود تو بر جبین ما را
 کجان بیاری او بود پیش ازین ما را
 اگر بودید میضاد استین ما را
 چه حکمت است که میدارد و چنین ما را
 بغیر حرف و فاقه آن لیکن ما را
 خدا داده دل عافیت کزین ما را
 که بند کرد و مان زلف عسبرین ما را
 که میمود سپایی به پیش ما را

پار پیک نظر محلمت نهفته فرست

که قاطعان طرقتید در کین ما را
 چو بر زندانیان انی سیاست یاد کن ما را
 زبان شکوه بکشایم اگر بر خجور است
 اگر بردار بیدادت بر ایم از زبان ما
 نمودی بک و فادایم پشت داد جان ما
 بود ای دل شاهد خود در مانده ام بنوی
 چو روزی می ششم بر سر است اگر کاهی
 بگردان کرد سرور قید جان ازاد کن ما را
 طامت از زبان خجور حلا دکن ما را
 بر سوالی بدون زمین اربی بنیاد کن ما را
 بیاد استخالی نیز در بیداد کن ما را
 مان نیست که هر کرد زغالی نشاد کن ما را
 غوی را به بینی بر سره یاد کن ما را

که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند

که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند



که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند
 که نیست برک و دوا بلبان افند

لقد در اینست عیار او دوی ز دریا
 میسر از کرد راه انبیا راه آورد
 و دیوای شمع ببت قطرهای اشک گم
 و سید مظهره می بندد ز راه سرد
 کجا که خورشید از کبکسی میبرد
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 و چو در اینست کجا که خورشید
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 کجا که از افق ابرو ما نکند

که در اینست عیار او دوی ز دریا
 میسر از کرد راه انبیا راه آورد
 و دیوای شمع ببت قطرهای اشک گم
 و سید مظهره می بندد ز راه سرد
 کجا که خورشید از کبکسی میبرد
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 و چو در اینست کجا که خورشید
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 کجا که از افق ابرو ما نکند

که در اینست عیار او دوی ز دریا
 میسر از کرد راه انبیا راه آورد
 و دیوای شمع ببت قطرهای اشک گم
 و سید مظهره می بندد ز راه سرد
 کجا که خورشید از کبکسی میبرد
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 و چو در اینست کجا که خورشید
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 کجا که از افق ابرو ما نکند

محشم از توجیه میطلبم که آوری بر سر من غمان نشان شاه سو آغوش	
از ظلمات کم کن چشمه آفتاب را برده رخ که پیش او باد برفاق را رسم کجاست دمبدم آزدن کبار را بر سرم می و از سرم باز کن این عهد را آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب لیکن فسک نجواب کن ز کس نجواب	بر رخ پر عرق کش سبیل سیماب را که بجا مقیدی بر قعه از حجاب کن سوخته فراق را و عده خام زنده بنویج بال مرگم و جان بعد از بسکیم کشته حجاب عارضت زلفیوم چیم ناد به از تو جراتم خصت نیم بوسه
دوی بر نیار کفمت بنده محشم روی بنده فانی بنده ام این عجب	
چو من ای همین بر غصه خواهم موهن خرد که خواهم بر سر کوی و کشتن میخچن خور تو عاقل باش در تیغ زبان من ز من خور بد عهدی کردان شهره ای تاشک خور اگر سپهم در اغوش تو انی نازک بدن خور تصور یا بود یک ستری کل بر من خود بگردشکرستان بوای شیرین دهن خور	جهان آرا شدی چون به و نمودی چون پای بر بام و با من بسجینان لعل نوشین من ز دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم من عهدی که در عهد محبت بسته میشکن در اغوش خیالت میطلبم عالم حسان باشد ورم صد جامه بر تن چون کم سبها می کنم چون محشم طوطی با آنها اگر بینم

که در اینست عیار او دوی ز دریا
 میسر از کرد راه انبیا راه آورد
 و دیوای شمع ببت قطرهای اشک گم
 و سید مظهره می بندد ز راه سرد
 کجا که خورشید از کبکسی میبرد
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 و چو در اینست کجا که خورشید
 کجا که از افق ابرو ما نکند
 کجا که از افق ابرو ما نکند

کتابت این کتاب در شهر کاشان در روز پنجشنبه ۱۲۳۰
در ماه رجب سنه ۱۰۲۰ هجری قمری
محقق و مصنف این کتاب
شیخ محمد باقر کاشانی

چو کربت به اهل که کمر باز به کنی
چون محالست که ناید ز تو جز بد مهری
وصل من با تو همین بس که در انکوش
لنگر مهره طاقت مگر این دارد

ایره نخستم از نوزده لعل تو گفت

که بیک حرف چنین خام طمع سار
سند وصال چنانچه زهر فراق از قفا

با تو زحمت قرین ز تو بجهت جد
خاک مرا عنقریب بهره باد صبا
روزی من که شود وصل تو روز جزا
چشم سیه روی من دید ترا از کجا
این دل بود آن گشت با تو کجا آشنا
بعد برار بظن این فلک بوی فا
وه که ز کین میکند بر دورم بچهر
رفعی و میآورد جد به شوق ز پی
با تو بگویم که بجز با من بیدل چه کرد
شد همه جا چون شبهه تو چشم سیه
از خردم تا بد فکر تو بیکانه کرد

وه که ز بهر اہمیت نخستم افاده شد

بسته بندم خسته زخم جفا

چنین است اقصا رعای قد بلندین
ببنال اجل جانان و نذر شوق کران
اگر صیدش نشادی کم نکردی دست پا
که زیر آن او چو در بقص آرد و مندرش
کند بنا که دام اجل جان کندش
باستقبال یک میدان کند صیدش

مجلسی در کاشان در روز پنجشنبه ۱۲۳۰
در ماه رجب سنه ۱۰۲۰ هجری قمری
محقق و مصنف این کتاب
شیخ محمد باقر کاشانی

کتابت این کتاب در شهر کاشان در روز پنجشنبه ۱۲۳۰
در ماه رجب سنه ۱۰۲۰ هجری قمری
محقق و مصنف این کتاب
شیخ محمد باقر کاشانی

در دست دینی من در خانه است
 از غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق
 در غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق

که از طرز نگاهش فتنه ز جان بر تن
 ز نقل وصل کا بد زرم من خرم است
 که دیگر دوست در بند فریب چون
 برین که عشقم که کشته و جوی و شن است
 حجاب اندر میان باز که از پیران است
 که نقد وصل دامن منم در داغ است

تن و جانم فدای ز کس عنت از او باو
 شراب دهم دست بوس کوی ماه میدرد
 کند بد گویم با غیر و من بازی بهم خور
 در آشنای حدیث در من لغرض افروزد
 در آغوش خیالش جان غم فرموده را باو
 زرم ای شخته مجلس خدار بر محبیر انم

دو چشم محشم اما جگه سیرنی برنی
 ز پاس گوشتهای چشم ارضی افکن است

که با این هم جانها دو جانم در دست است
 مرا هم خوانده کویا بوبت قتل نیست
 مرا هم هست جانی که عرض خون خود دست است
 اگر من جان برم صد خونست اندر کرد است
 به بسیاری من افتاده را در داغ است
 که دل اسرار انظر یا مخر نیست است
 چهار باره من در زبان دشمن است است
 هزاران بوزن لمانس پر این است است
 که دوش جبره خواه از باده مرد افکن است

جانس را نوعی پس در جان من است است
 به صحبت هر که اخواند نمان آر و نقل آخر
 بکف شمشیر در سر باده چند اختیار بجوی
 ز بدستی مجلس ستم اندر کردن افکندی
 سری گزاده بودی بر شمشیر سر افرازان
 سرم کوبید که چون ز بیم باشد بهمراو
 زرم دوست محروم از زبان خود شدم تا
 از آن خلعت که بر قدر قیاب لطیف میدرد
 دمی محشم بهای دیدار ای ساسی

در دست دینی من در خانه است
 از غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق
 در غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق

در دست دینی من در خانه است
 از غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق
 در غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق

در دست دینی من در خانه است
 از غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق
 در غدا که بسیار بر من
 در این روزها که در این
 در شاه راه عشق

گفته اند که در زمان ساسانیان کوفته را در میان کباب ها پختند و آنرا کوفته کباب می نامیدند و در زمان ساسانیان کوفته را در میان کباب ها پختند و آنرا کوفته کباب می نامیدند

ایشان کردم کذاتر وحشی و شیخ اب
فته را با پازیرین چون تونی با یکاب
که خطای تو صوابت و کناه تو ثواب
استخوانم بر بیابان عدم کن بر تاب
پس ازین نیز سوزش که کباب گویاب

رشته نخل وجودم نگذارد که بچشم
چو پراشوب سوار یکه بشادی ز رسد
خواه چون شمع بوزان همه ز بخوابش
تا حالت زنگار نبرم بعد از قتل
که بجرم کمی بی کنی سوختنی است

حرف

مجلسم در در عتق از زرد و اک
صحبت ابل نصیحت که غلبت غدا

حرف

که حیای این همه شکر کلبت در زده است
طاق اردوی زرا گفته و ساغز زده است
مرغ روح که به پیر من آن پر زده است
کل بخار ز شیرین طبعت سر زده است
که بجزان شده چشم تو خنجر زده است
دامن سعی برا طلبت بر زده است
دار جرات زده قصر ترا در زده است

حرف عشقت که اشب ز کی سر زده است
زده حام غضب آنغره که غنچه زده
شعله شمع جالمت شده بر هم زده آه
خونت از غیرت اشک که بچوش گویان
میگذشتی ز تیغ مزه خون میسارید
جیب جان ز من ابد ز خطر است آنخین
حاجبت کرده جان ه که از کم قدری

حرف

حرف نصیبت کرد و داوی غم پیم
بنیمه هاشم از لاف بر زده است

حرف

باز دوریم کس آن کس خوان کوفیت

رفقه هم از شکر ت در شکرستان کوفیت

تاکما با سوز زده ای مجلس غم آید بود
که در مجلس با خالی من با می بخش
از کجا این سخن گفته کردی به باغ باغ
تا که در مجلس با خالی من با می بخش
از کجا این سخن گفته کردی به باغ باغ

در زمان ساسانیان کوفته را در میان کباب ها پختند و آنرا کوفته کباب می نامیدند
و در زمان ساسانیان کوفته را در میان کباب ها پختند و آنرا کوفته کباب می نامیدند
و در زمان ساسانیان کوفته را در میان کباب ها پختند و آنرا کوفته کباب می نامیدند

نغمه است بر آواز تنگ برده راز
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی

خنده و سوسه فرمای توبی چیزی نیست
و اندرین باب نقاضای تو چیزی نیست
این خصوصیت بجای تو چیزی نیست
با من امروز مدارای تو چیزی نیست
جنش لعل شکر خای تو چیزی نیست
پیش لطف من سالی تو چیزی نیست

ایکل امروز ادا بای توبی چیزی نیست
میزند غیر در صلح من چه کسی نیست
میدهی پهلوی خاصان با شارت حایم
من خود اینوخ کنه کارم و مستوجب قهر
فاش در کشتن من که چه بینگوی بیج
رنک اشغلی از روی تو که نیست عیان

مخمسّم زان سم آیدش حذر کل مرو

ضطراب دل شدای تو چیزی نیست

ضطراب دل شدای تو چیزی نیست

سختی است امر نیست در چیزی نیست
از تو امروز جدا نیست در چیزی نیست
خلفت آینه نمانست در چیزی نیست
خاطرت پرده کشانست در چیزی نیست
بر من بسیر و پانست در چیزی نیست
عزوه اش گفت چرانیست در چیزی نیست

دلت امروز بجای نیست در چیزی نیست
آنکه دیشب بدس گفت در ز برش اند
طوطی طوق حرفان همه لال است
بزم خالیست زنا محرم و از چهره راز
سختت با من چیست که سر با پناه
عقل گفت آینه نمانست در چیزی نیست

مخمسّم این همه ملخی و ترش بروی

مازان جور لغایت در چیزی نیست

مازان جور لغایت در چیزی نیست

کرد این عرضه کردید که سر در خطر است

کوی میدان محبت سر اهل لطافت

بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی

بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی

بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی

بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی
بهر کس که بگردد در آرزوی

کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی

بیاد طاقت ما عهد معنای بست
اجل مرحمت احرام با دانی بست
چو ناز او که سعی در شبانی بست
زبان یک از پی ارتعی و کن ترانی بست
یا که در دهنش دست پاسبانی بست
اگر توان در تقدیر آسمانی بست
شوی کرده پشیمان بهم توانی بست

بدست جو چو داد از شکست عهد عتبات
بجز بحر چون کس شکست کشتی جان
ز با پای کرک طمع دست حرص نندگشود
تو از طلب بهمین باش لب بند که با
تو ای سوار که بر دی هزار و طاقت ما
بر روی من تو در حرکت نیز کنشایی
کنند مریخیان پاره کن که کرد روزی

رقیب با رسولون بر در تو گو بگفت
که محترمش ز میان خست کارمانی بست

که برده دل تو ای دلبران شهر قداست
ند بگذار که در پا خلیده خار جفایت
که حرف مهر کسی سر نیز ندزاد آیت
که بسته راه که کردن حرف کاهیت
که مهر حقه سیر است لعل روح و لایت
شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی آشفگی زلف و دماییت
سکت تصرف آن لبم که برده حریت

که ام سر ز سنبلیله نهاده بند بیابیت
غم که کرده خلل در خرام جا بگفت اکل
سیاست که ز اظهار عشق کرده چو است
اشارت که سرت انگه ز پیش مجلس
سفاش که ترا از دار کرده بدینسان
کمی بصفحه زلف مینهی که پوشد
کمی بسنبلیله مودست میکشینی که نگردد
تو از کجا و گرفتن کبوی عشق کسی جا

کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی

کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی
کجایان که در غایت عشق زلفش در پیشانی
چو در آینه زلفش در پیشانی

این مردمی که از طوار توبیخ است
باین توبیخی که کفار توبیخ است
باین توبیخی که کفار توبیخ است
باین توبیخی که کفار توبیخ است

چه مردم کس نکاست اینکه جان محشم بادا
بلاگردان مژگان سیاه چشم شهادت

وله ایضا

این چه چوکان سر زلف چه کوی قن است
این چه چو برون دست که پوسته اشارت در است
این چه خال است که قیمت شکن مشک است
این چه رخساره عذار است که از یون
این چه غمزه است که چشم توبیخی او
وای بر جان سیران تو که در ریاست

محشم ما بودت جان شو اوست جدا
کین جدالی سبب نفرده جان تن

بای کی بعلت او بار نار و دست
در آفتاب وصل کی گرم اختلاط
اتا زین چه غم که گمن دوست دار او
شطح غایبانه سیرین کوه کن
زند ان بحر او چه طلسمی است کانه را
اعجاب عشق بین که تنهای هندوی
معلوم قدر دانه اشک تو محشم

درد از دست باغ اصد شمشیر
درد از دست باغ اصد شمشیر
درد از دست باغ اصد شمشیر
درد از دست باغ اصد شمشیر

واری سزای شکار بار توبیخ است
خیش لبهای سزای بار توبیخ است
درد و غم چه طوار توبیخ است
از روی طره غم چه طوار توبیخ است
درد و غم چه طوار توبیخ است
درد و غم چه طوار توبیخ است

کلیه اینها را در این کتاب آورده است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است

رشتک هم چند آنکه ممکن نیست با اخصیاست
کا پذیرین بستان کن بخار را هم خوار
در ظهور حی حقیقت اند صورت دیوار است
گر زمان جن میدانی که آنقدر است
هست شور بلبلان چند آنکه کلن با است
عشق اگر کم نیست ای کلن هم بسیار
تا زبان مجتسم را وقت کفار است

گر چه پیش از خدا مکان التفات است
رخم نوک خاار با جوده لبلل قرار
اضطرابم دار معدودی سپی کاسجا که تو
صبرم انقدر صبر ما که میخواهد دولت
صحبت یاران عنایت آن که در کار است
خند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
کوش اهل عشق از نظم غزل به بهره نیست

بلالی بودی اول صد بلند آهسته و آهسته
کنون ماه خامی تا خامی انجمنان با است

که بر سبیلی بصیرت در شکر نخل شربت
که بود از شیرت جام عدای چشم خو خوار است
میندیدم کمال خویش و میدیدم گرفتار است
که من افتاده بودم در گنجه طر است
که با چندین بوس بودم من مخلص طر است
و عاشق در پس صدر پرده پنهان است

باب دیده پروردم نهالت چه در دم
هنوزت بوی شیر از خیمه سیراب میاید
هنوزت دایه نیز دستانه بر سبیل که خون در
هنوزت طره در مرد که این خاک است بوی
هنوز از یوسف حسنت بود آوازه چند
کنون گزاف می تا سر در لباس عموه و مازی

برون با فشانده محترم تعدد دل و جان
بیک نظاره بر لطف قد و اکنیز ز قنار

کلیه اینها را در این کتاب آورده است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است
در هر بابی که در این کتاب است و در هر بابی که در این کتاب است

صفتش از او ایستاد
دردش از او ایستاد
غمش از او ایستاد
خوشش از او ایستاد
خاک که ز جوان بمنت شده برآید
دل که ز درد و صبر و سکون صاحب خست
مغز که جن دلارام ز نجاست
ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد

کان زلف مژگان و کز آلوده کرد است
از ترقه عشق تو فرداست که فرد است
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
سرکشند در آن ناحیه صد بادیه کرد است

خاک که ز جوان بمنت شده برآید
دل که ز درد و صبر و سکون صاحب خست
مغز که جن دلارام ز نجاست
ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد

ای محشم آن سمع تا ز آنچه نفاوس

کرا شک تو کز است گزاه نوسر است

جو هرش از کوه بر یکتای تست
مملکت آسوب ز بالای تست
سرمه کش ز کس شملای تست
دست نشان قدر عنای تست
عرق فون از حر که تنای تست
بندی کیسوی سمن سالی تست
شانه کش زلف چلبسای تست
زنده به لعل سخن آرامی تست

حسن که تا بان ز سر پای تست
ماز که غار تکر ملک دل است
غمره که جادو که مردم رب است
جلوه که سخی است ز بنان جن
عشو که موجی ز محیط صفاست
فتنه که او سلسله بند بلاست
سحر که ز چینه دستمان قویست
نطق که شمع لکن زنده کی است

مختم خسته که مست حس است

موج خوار بجز تنهای تست

مشعله که درون سر کوی تست

مهر که سر کرم نه روی تست

مغز که جن دلارام ز نجاست
ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد
سرکشی در آن ناحیه صد بادیه کرد است
بندی کیسوی سمن سالی تست
شانه کش زلف چلبسای تست
زنده به لعل سخن آرامی تست
مشعله که درون سر کوی تست
مهر که سر کرم نه روی تست
دردش از او ایستاد
غمش از او ایستاد
خوشش از او ایستاد

گلزار از او ایستاد
دردش از او ایستاد
غمش از او ایستاد
خوشش از او ایستاد

فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان

ز باد جلوه چو آن جعد عسبرین خاست
اگر چه دیر زار بودی نازین برخت
ز جان خاسته آرام از زمین برخت

گشته سلسله جنبان قید و لما گشت
تا به زود لب انبساط خندان شد
با ریمید گیش که چه شد عجمیت قص

چو داد جلوه استوب خیر داد و

فغان محنتش واله حزن برخت

در چه ز عسبرین رسنت رفته رفته رفت
صد آن روز در محنت رفته رفته رفت
آنهم زلف پر شکست رفته رفته رفت
عمرم ز دیر آیدت رفته رفته رفت
آنجا که بوی سیرت رفته رفته رفت
در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت

را نطرحه دل سوئی دقتن قفته قفته رفت
پشت چو شمع اشک بنان قطره قطره
من بودم و دلی او هر آن شکستگی
لقبی که رفته رفته جو عمر آیمت لبهر
رفتی نصر حسن و رفتی ازین عسبر
جاسزاد که راه عدم ده نشان کردل

ای محنت فغان که نیامد بکوش یار

اوازه که از سخت رفته رفته رفت

جلدار بهوس آید تماشای قیامت
بر معرکه معرکه آرای قیامت
رو بدینم شیره صحرائی قیامت
کاین دور می افتاد و بفرزادای قیامت

بی پرده برای چو بصحرائی قیامت
هنگامه بگردد چو خور و غلغل تو
در حشر که آیدم رحمت زلف تو
در قتل من امروز بر خوف مکافات

بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان

فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان
فقد استعدت بهم را بوی قیاس
که در آن زمان چه بیچارگان
بهرین وفایان که از ایشان

باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف

باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف	باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
--	--

در عشق حالتی تیر از مرگ محتمل
دور از وصال دلبر خود زنده بود

هر کجا بر غنیت سرگردان آید هر کجا بر غنیت سرگردان آید هر کجا بر غنیت سرگردان آید هر کجا بر غنیت سرگردان آید	ای پری غم نیست که مثل منت است مرغ دل کرد لب و خیال تو میکرد دلی جان فدای کوشه چشم محمودانه باد باده کین هفت خم در خود دنیا بطرف در دو غم کسیر با چاکه از محنت گشت خورد سالی را گرفتارم که در آداب حسن دل که میجوید ره بیرون شد چشم حرا
--	--

داستان چشم سپهرم از محبوبان
کاین حدیث تازه هست از کائنات

عقل صد باره بدندان کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف
باز این چه نعلی است که بر آید بر کف



Handwritten text at the top of the page, including a date 'طالع‌نومه ادرا' and various notes.

سکون سفینه مگرد اب اضطراب اند
چو دست بست کلیم مراد رات اند
ز چهره شاد به مقصود رانقلاب اند
بزار رسته جان را بر سج و تاب اند

چو جگر اه من تشنه در سرب اند
فلک ز بد مدد یها تمام یاران را
زمانه دست من اول بحلیه بست انکه
بجیشی که نمود از نسیم کاکل او

وله ایضا

پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته
از اشارات دوار دو دربان ساخته
بدو تسلیم دل از سحر روان ساخته
پردلی اهدف تیر و کمان ساخته
سرعت نبض کمان که از آن ساخته
چهره از مر از تو زبان ساخته
نیم نازیکه ایس تو بدان ساخته
سرت از محبت یاران که گران ساخته

عمره که قوت دو کمان ساخته است
در حضور من و رسوائی من عمره تو
هر کجا هست زره شعبده یک نظر
جفتش گوشه بروی تو در پهلوئی غیر
در مزاج تو اثر کرده هوای و مرا
نظر غیر که پاس کهنم میدهد ارد
میوان ساختن از دیده غار زبان
غیر اگر جرعه از بند نداد دست ترا

غم عشق تو که خورده جانهای عزیز

سخت محبتم سوخته جان ساخته

شهر برهمزده ناراج کری آمد و رفت
شعله اتش خشان شرری آمد و رفت

خاست عوغالی و زینا پسری آمد و رفت
تج زلف عرق از چهره فشان خلق گلستان

Large vertical handwritten text on the right side of the page, including a circular seal and various notes.

Handwritten text at the bottom of the page, including a signature 'محقق'.

داون از روی غایت بی ادب است
که در آنجا که می نماند از روی بو
در جهان با بچه های گله می نماند
که در آنجا که می نماند از روی بو
که در آنجا که می نماند از روی بو

من خود از عشق تو مجنون گمن سلسله ام
دل ایران من ای کج طرفه شبها
من بزمی شده از بادیه یایا تم
من افسانه عم زفته بخواب اجلم

مختم حیف که شدی من غمرازان
که این دل جان من جانانه است

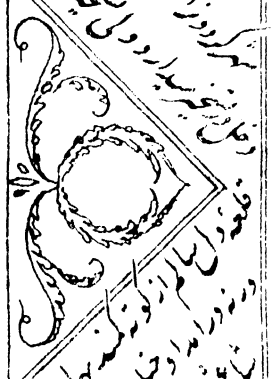
چاکسوارسی آمد و بعضی نمود و رفت
آن آفتاب کسور خوبی چوماه نو
نقش در کتاب که می رفت از نظر
تیر که در کمان توقف کشیده داشت
حرفی که در حجاب گفت و شود بود
از بهر مایه بوس دعا کی کرد و داد

افروخت آهرا که گرم استی
در محشم نهفته بر آورد و دور رفت

بردت کا بنجاسیست مانع از داد
اگر میگردیدم از دور با من خشم کین
ایچون آن مشکل که چون خسرو ندانند حل

که در آنجا که می نماند از روی بو
که در آنجا که می نماند از روی بو
که در آنجا که می نماند از روی بو
که در آنجا که می نماند از روی بو
که در آنجا که می نماند از روی بو

بنی قوف که برودل بن بناید
کلیکالی که در کوه چین
کلیکالی که در کوه چین
کلیکالی که در کوه چین
کلیکالی که در کوه چین



در هم قدم افتاده ز با سوخته جان بر آید
 و دلش در غم زده ز با سوخته جان بر آید
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی

در طریق ضبط او صیبا بی تقصیر نیست
 خار خاری است اما زخم بیخ و نیست
 چند آرمی در فزون این تار خود زنجیر نیست
 یکسر این کشور ترا در قبضه شبح نیست
 ایدل حسی که این صیبا و حسی گریست

صید را هر چند زور خود برون آر دیند
 پر برای مرهمی خوارم مکن کا نذر دلم
 ز اعتماد آنکه در زلفت بکنارم سپهر
 سر مد خیل ستم را در دل من چون هنوز
 صید را م ایجا خطر دارد تو خاطر جمع دار

در وصال اسباب جمع و محبت محمدم
 وصلت معشوق عاشق کو یا نقد نیست

در خون من گرفت بان خور و سائل نیست
 در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
 کار روز در خوش اثر افعال نیست
 سرو یک در ره تو سرش با پمال نیست
 یک آفتاب نیست که در او زوایل نیست
 یک سینه نیست که نور او صد بلال نیست
 یک دل حرف ایمنه حسن و جمال نیست
 خاطر نشان خود که ترا در خیال نیست
 زافسانه نیست که امشب بلال نیست
 چندان که در در صد احتمال نیست

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست
 حسنش اما یک نغمه بیشتر نداد
 دی وقت را ندن من از آن کجاست
 شاخ کلی و گرنه هنوز ای سپهر کجاست
 ماه نومی ولی بظهور تو از بنان
 از یک بلال که چه نه بیشتر هنوز
 حسن تراست زیر نلین صد جهان جمال
 از سادگی می تو صد لطف می کنم
 خود را بعد بهر چه می پس کنی جواب
 برداشتت بهر شاره تو چشم ما



خاطر جمع در سینه می زانی زان
 کامیغ حسن بگریب ای زان
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی
 در بوی غمی دست بگرید راه که در پی

شما را این مراد است بجزان کرد و در وقت
شما را این مراد است بجزان کرد و در وقت
شما را این مراد است بجزان کرد و در وقت
شما را این مراد است بجزان کرد و در وقت

چو گفتش که بضمیمه دگر لعل تو نیست چو گفتش که دگر فکر من چو خواهد بود چو گفتش که مرا کی ز ذوق خواب گشت رقیب خواست که از یاد آردم او نشست بر تنم از تابت عرق چندان	کشود لب بیهوشم که یا نصیب و بر بجمله گفت که فکر من چو خواهد بود نوید آیدت گفت عفترب و بر مرا نشاند بکام دل رقیب و بر که دست شست ز دران من طیب و
--	---

ز دست مجتسم اکل کشید و این اصل

چو گفتش که بضمیمه دگر لعل تو نیست چو گفتش که دگر فکر من چو خواهد بود چو گفتش که مرا کی ز ذوق خواب گشت رقیب خواست که از یاد آردم او نشست بر تنم از تابت عرق چندان	کاد در شتاب قدس زار خم گرفت چندان گریست دیده که نطق نم گرفت آفاق را تمام سپاه ستم گرفت نا آشناسکی ره صید حرم گرفت شیرین بان من عرب با عجم گرفت سلطان حسن یار چه از خط چشم گرفت اتش ز گرمی سخنم دست گرفت امروز نیست برین من است نصیتم گرفت
--	--

ملکت سخن که نیز زبانان کذ استند

بار دگر به تیغ ز زبان مجتسم گرفت	
----------------------------------	--

باز باریب در امان ز در و در
انکه در دم داد و فو نمیدم
دوختی تا ندیده شد بهر غدا
شکلان کا و کوشش راج ارباب
ولله النصیب
صفتی
دی که در بزم میانی
صفتی
باز باریب در امان ز در و در
انکه در دم داد و فو نمیدم
دوختی تا ندیده شد بهر غدا
شکلان کا و کوشش راج ارباب
ولله النصیب
صفتی
دی که در بزم میانی
صفتی
باز باریب در امان ز در و در
انکه در دم داد و فو نمیدم
دوختی تا ندیده شد بهر غدا
شکلان کا و کوشش راج ارباب
ولله النصیب
صفتی
دی که در بزم میانی
صفتی

لایقا

از کتب معتبره و نقل شده است که در این کتاب...
از کتب معتبره و نقل شده است که در این کتاب...
از کتب معتبره و نقل شده است که در این کتاب...

در قبا پوشیدن رکان چنین اندام
بر اندام تو در روی زمین اندام
سرو و در دیده تارکیت پن اندام
رستی در قدم سوره سهرین اندام نیست

کر قبا رکانه پوشیدن چنین است
کر چه است از نازک اندام این
در گلستانیکه سوره میان بار یکست
تذکر این است و اندام این رعنائی ترا

مختصری که در کلام جاهم تازه است

بناظر سلطان چهار اجالی دیگر است
نیست در تجانه ما غیر فکر و وحی است
پیش دست چون بکیم جان ایدم از نشا
که بود ما را دو خید از دیدت بود بعد
کرد و آتام جوانی سپر کردم دور نیست
سک از آن گس بر که چون شد با غراکی

مختصری چون بر زبان حالی دیگر دارد

بهر غزال از گفته او حسب حالی دیگر است
کنج حرا به دل اندوه کین ما است
در او دلین قدم نفس از چنین ما ست
سر بر زمین که کوی بلا سر زمین است

قد غمت که حاصل دنیا و دین ما ست
با دو نور و چون رود از دل که هر پیش
بر خاک در گشت چه تفاوت اگر کنیم

دانش و دوست و دانش و دوست...
دانش و دوست و دانش و دوست...
دانش و دوست و دانش و دوست...

که در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

که در این کتاب...
که در این کتاب...
که در این کتاب...

سهر کرم جان من این می در صورت	خو میگویم ترا خواندی سکت کوچی خودم
بجز کنا طالع ناساز و جنت ثوریت	اینکه میسارم بر خوان عنت با تلخ و شور
تن جواد سایه آن رایث من صورت	مویکت اول جع با خود میسر دای افتاد

مختصره مختصره کردن با کبیر نظر

کان کدار چون کدایان هم در صورت

وقت تو از سق سید ناز و نغافان است	خط ز خست سر کشید سر کشی اکل است
جامه چون میدرم صبر و تحمل است	نخل تو شده میوه ریز از تو نمیدم بری
بر سر سر و قدت حلقه کامل است	دره مرغ دم حلقه مکن زلف را
چتر تاپون کل بر سبیل است	سایه ز خود گو بر غیر تو کر خود هاست
بر کل نازک عذار پرده سبیل است	زلف چو برنج گشتی بازگش از نقاب
از می نا بزم کوش یکد و سه غفل است	ما زنت اطافتم غلغله در زرم است

چند گشتی مختصره با کبیر حلق

بشت تحمل حمید عجز نزل است

زلفش نقشه ایست که سبیل غلام است	چلچله که مرغ دل میدام او است
فرسوده خشتی از لب دیوار و بام است	همسایه ام شده نقشه آنکه ماه نو
سنگین دی که تنگه تنگین بنام است	صیبت سبکبجاری من در جهان فکند
آن فتنه زمان که قیامت قیام است	در مرده جفتش آید اگر خیزد از زمین

ببیند بیست کار دل من کامرین شود
 من خوشدل با نیاید دل من کامرین شود
 زانچه است در این عالم هر چه بود
 هر چه بود در این عالم هر چه بود
 اینک میسارم بر خوان عنت با تلخ و شور
 مویکت اول جع با خود میسر دای افتاد
 خط ز خست سر کشید سر کشی اکل است
 نخل تو شده میوه ریز از تو نمیدم بری
 دره مرغ دم حلقه مکن زلف را
 سایه ز خود گو بر غیر تو کر خود هاست
 زلف چو برنج گشتی بازگش از نقاب
 ما زنت اطافتم غلغله در زرم است
 چلچله که مرغ دل میدام او است
 همسایه ام شده نقشه آنکه ماه نو
 صیبت سبکبجاری من در جهان فکند
 در مرده جفتش آید اگر خیزد از زمین

درد و زکار باعث نیلیمان همدر
 که در هیچ مانع از پای بود
 مویز با این که نه که نه جای راه ز
 زنده از کانی باز نداشت
 دوم که بسیار است
 در سخن بخت موی چون جاحل
 در دوردست که گفته در باب هم
 با هم طرف مگر کی آنم که در
 بیکار در دل بیدار که در
 رود در بال که در
 کان موی بر لب با هم که در

صبا به لطف بر ایگر کردی از ره دوست	که دید باره انتفا بسیار است
بگو باد کردان عنان ز دادی ناز	که در پست دل تید و در بسیار است
هنوز چون کس بود آدمی پر پی	بخوان حسن تر از ره خواری بسیار است
بیک خزان مکن از حسن خویش قطع امید	که کلستان تر از بهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که بود
 چو چشم بر بست خاکسار بسیار است

از عاشقان جوانی آن خانه پر شده است	دار الشفا عشق زدو یوانه پر شده است
از خود نگشته است کس شنادلی	راه و ناقش از پی پکانه پر شده است
تا ره بجام خانه چشم کند عکس	این خانه از زری چو پر چانه پر شده است
از جعبه چو ریخته ساقی بجام ما	کوش فلک ز غره ستانه پر شده است
رکهای جام از گره چشم بد که ز بجر	چون رستههای صحنه دانه پر شده است
عشاق را بد و تو از بادیه حیات	قالب تهی فماده و پمانه پر شده است
کرد دگر بوجف تو مصبول ابل طبع	دیوان مجتسم که ز افسانه پر شده است

وله ایضا

زان آستان که قبله آری بایست	محرومی من از عدم قابلیت است
چشم ز عین بی بصری مانده بی نصیب	زان خاک در که سر نه اهل بصیرت است
ز ویم که نیست بر کف پایش بصیرت	از افعال بر سر زانوی حجلت است

درد و زکار باعث نیلیمان همدر
 که در هیچ مانع از پای بود
 مویز با این که نه که نه جای راه ز
 زنده از کانی باز نداشت
 دوم که بسیار است
 در سخن بخت موی چون جاحل
 در دوردست که گفته در باب هم
 با هم طرف مگر کی آنم که در
 بیکار در دل بیدار که در
 رود در بال که در
 کان موی بر لب با هم که در

مکن تا دیده ام باغیان سیدور
غیر از صد جگر اضی برین کرده است
زده مار بنور از احتلا دوست عا
کان میجا دم زو صلتش مع درین
ده که شد لوده و اما ننگه درین
خنده رستوری صدیا که من کرده
خسته خوش زنی بین کران غنا سو
خسته از هو کایه افکندن روی کنگ

حرف التاء
دادم از دست برین درین
جانهای خلطی فتم از ان در عیب
عصمت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت

بر در کت که نقد و عالم سازاوست جمعند و حیان همه برین همین است تمت کش و صالم و در کرد کوی تو هر چند دل فیق غم و در در محنت	مارا از افغان بجز روی زرد نیست آن وحشی که با من صحرانورد نیست جز کرد کوچه بهرین کوچه کرد نیست جمعست خاطر م که بگوی فرود نیست
--	---

حرف التاء
دادم از دست برین درین
جانهای خلطی فتم از ان در عیب
عصمت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت

شهابدوستان جو خورجی بادکن
از محنتم که یکفشتن خواب خورد

دوست ماین دشمن و با دشمن من کشته دو بر که ام ابرو کان چشم سهوا افتاده است بر نیم از درش کرسازم کیسبان ک شوخ چشم من که دارد روی خوب و جوی از یکا بنهای او ایم من دیوانه ام کز دست تو بام چانه عشرت شکست	هر که با من دست باشد دشمن جان من است کان پری با من چشم ابرو اندک شکست زانکه جسم خاکیم پرورده اشکات کوی کز عجزت با نظر بازان بدست انهم کوی با دل خود در سخن آما سخن ابرو در اوست توبه کویان دست عدم باز در دست
---	--

حرف التاء
دادم از دست برین درین
جانهای خلطی فتم از ان در عیب
عصمت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت

محنتم خود را خلاص از عشق میجوایم ولی
چون کنم چون مرغ دل در دام تو بجز

انکه بزم غیر از روشن چو کاشن کرده است عقرب از کزیه یا بنیا چو دیگر چشمها کرده در چشم رقیب بوم سیرت شبان	میتواند کرد با او آنچه با من کرده است دیدگان دست عمد روز روشن کرده است شاه با من عجب طای نشین کرده است
---	--

حرف التاء
دادم از دست برین درین
جانهای خلطی فتم از ان در عیب
عصمت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت

دادم از دست برین درین
جانهای خلطی فتم از ان در عیب
عصمت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت
عشقت من است کفایت کفایت

در بیان این که در یادگارهای این کتاب
 کلمه آرد که در هر دو صفت است
 در بیان این که در هر دو صفت است
 در بیان این که در هر دو صفت است

من که آهین بیک افسانه نمیکردم بموم
 کرد صد خانه بوی تو دویدم ز جون
 صد خون بر دل سخت تو دیدم به
 جیب صد جامه ز دست تو دیدم

حکمتم باده محنت کف سائی عشق

و جشیدی بغلط بده کشیدم عیب

زهی طغیان حسنت بر سلیب کارم با
 مذاحم از تو بر چند استم فرمائی از ارم
 تو ما غایت نمودی خانمان دیران کرم
 ز کس جرئت دو شتم چو در ادور میدکرم
 خدا خون جهانی از تو خواهد جو استخون کرد
 ذکرد عشوه خواهم کرد کم ضبط زبان با
 بسکت کردم عیار خویش ازین غافل که خواهد
 کرده بر رفته ذکر طاعت میواند زد
 کردیم صدره انگشت پیکر خون محرو
 زدوق امروز مردم حال غمنازمی بریدم
 طهورت بر زوال عقل دعویدارم عیب
 که احسن ستم فرماست آزارم عیب
 ترا شد بر نطا اول سستی دیوار عیب
 که ایامی تو شد بر جرات اعتبار عیب
 چهار بر جزایی دیده خونبار عیب
 شود لطف گشت بر بخش بسیارم عیب
 بر استیلائی مارش حفت مقدارم عیب
 سر زلفت که شد بر تن بایر عیب
 بر ریح شد بر زخم او ز نهان عیب
 که بر اعراض نهانی نشسته است عیب

عزم حکمتم بستی در لطمه اگر که

لغشی افضای طبع بر کف ارم

حرف

از لعنان خود نصرت جان چو بسک
 تا جان خود نصرت لطمه سبب جان چو بسک
 ز طبع من کعبه مشعشع در جان چو بسک
 چون طبع من کعبه مشعشع در جان چو بسک
 ز طبع من کعبه مشعشع در جان چو بسک
 چون طبع من کعبه مشعشع در جان چو بسک

که در غنای بی بیان
 در بیان این که در هر دو صفت
 در بیان این که در هر دو صفت
 در بیان این که در هر دو صفت
 در بیان این که در هر دو صفت
 در بیان این که در هر دو صفت

مستخرج من ازان کت علاج دل
کتاب عربی زنده نوای نور کتب علاج

حرف الحاء

مستخرج من ازان کت علاج دل
کتاب عربی زنده نوای نور کتب علاج

چون دیگر است فاضلی حاجت محترم
موصیفاً اسیلیمان چه اعیان

کار ندارد باک سمندر مزاج
به بدنا و ان نشست صاحبش توج
از همه شایان گرفت شحه حسن بولاج
عشق که بود اینکه داد حسن تر این بولاج
از طرفی کن خضوع از همه بستان حاج
مرد که دارد شکیب در که دارد علاج

کل خلیان ترا نیست بر هم حسلاج
رنبه با سباب نیست در زهر چه بر شیان
از همه زکان ستاننده دی چشم تو دل
که چه را از ازل حسن خدا او بود
هر طرف از دلبران ملک ستاننده است
آنچه بر ایوب رفت نیست خمش تا خون

خشم و عاقل نیست در نه از محترم
چورداد و خوش است نیت لطیف اعیان

در کشد سمر علاج من بیدل چه علاج
غیر ذوق کشتی خویش بساحل چه علاج
غیر منت کشتی از سرعت قاتل چه علاج
خبر تقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
جز نهادن سر تسلیم به سبیل چه علاج
زک چشم تو کردید محصل چه علاج
اهل این سلسله را خبر بسلاسل چه علاج

که بدر دم زرسد آن بت عاقل چه علاج
کار بجز بوس زرشک بطوفان چه کشید
قل شیرین چو سدر تلخی جان کندن صبر
دست غم زنگ پیشانی خدمت چو
نیم سبیل شده را خاصه بیخ چو توستی
نقدین که چه ندان ز کف اولی است
کو دل تازه جنون باش زلفش در بند

تغیبات زنده است من کل سید
زبانک زنده است من سبیل
زبان خارگی زنده است من سبیل
واجب است زنده است من سبیل
که است صد دل چرخ آید
و لکن زدن الماس در خون
زین جن از دل الماس می
دوای زدم تو سجا
تغیبات زنده است من کل سید
زبانک زنده است من سبیل
زبان خارگی زنده است من سبیل
واجب است زنده است من سبیل
که است صد دل چرخ آید
و لکن زدن الماس در خون
زین جن از دل الماس می

همه در کتب
کتاب عربی زنده نوای نور کتب علاج

مستخرج من ازان کت علاج دل
کتاب عربی زنده نوای نور کتب علاج

مستخرج من ازان کت علاج دل
کتاب عربی زنده نوای نور کتب علاج

آشپز که چشم بست در معده افتاد بود
 مغز دین ز که فاشیدار داری بسبب نما بود
 دیو با بوی که با افاق جعفری بداشد
 ز باغی که با غنچه کفت از ادمی باشان
 ز باغی که با غنچه کفت از ادمی باشان
 ز باغی که با غنچه کفت از ادمی باشان

ز دیده رفت مرا سوخت این چنین بود
 سرشک اتی انزو پاکدامن بود
 یکی که مایه رشک هزار دشمن بود
 ساره سحر روز مرگ روشن بود
 برنده من بر باد رفته خرمن بود
 بیامن من مجنون دشت مسکن بود
 ترشش برای حرایبی من بود
 باد میشد از هر سری که بر تن بود

همی که شمع رخس نوردیده من بود
 مرا کشنده ترین در طه محل و دواع
 نکلند چشم خودم جز در دست چه دو
 کشید روز بشام چه شام آنکه در د
 وزید باد فزانی چه باد آنکه ز دهر
 رسید سیل فهای چه سیل آنکه ز پیش
 بر آمد ابر بلانی چه ابر آنکه سخت
 چو بار که م سفر شد اگر چه شمع صفت

سوختم نخست اول از سبب فراق

سینه زیک اندروی اش افکن بود

برش جس در دل عاشق کباب بود
 جان تبح طپان بد دل شبیه آب بود
 می برده سوز خلوتیان حجاب بود
 از عصمت تو چشم حوائث نجواب بود
 بود می تو مست و عاشق مسکین خراب بود
 آن کایتاده بود درویت نقاب بود
 که مشرب تو در قدحش خون تاب بود

دیشب که بر لب لب جام مشرب بود
 در انتظار این که تو سانی شوی کمر
 من مضطرب بر سر غیرت که دم به دم
 بیار بود دیده کید رقیب لیک
 پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
 میوختی چو شهر می برد های شرم
 نهاد کسر پای ز کف غیرت شرم

منم
 سرشک اتی انزو پاکدامن بود
 یکی که مایه رشک هزار دشمن بود
 ساره سحر روز مرگ روشن بود
 برنده من بر باد رفته خرمن بود
 بیامن من مجنون دشت مسکن بود
 ترشش برای حرایبی من بود
 باد میشد از هر سری که بر تن بود



در ایامی که در این زمان
 در ایامی که در این زمان
 در ایامی که در این زمان

Handwritten text at the top of the page, including the number 152 and various lines of script.

در علاجش اول مقدار کوشیدن چو
سرفه بردن چو کل در جیب خندیدن
به قلم با رقیب ن مصلحت دیدن چو
ان تا سف خوردن و انکشتن این چو
بعد چندین ساله ز بد این بت پستینه چو

خسته را که خفا میکردی آنقدر قصد جان
کردت نشکفته بود از گریه پر دردن
گر نه مرگ من بجام دشمنان میجوستی
در نبودت ننگ دعا را کشتن من بعد قبل
مختم امی کشته در عالم بدین داری علم

وله ایضا

وز بی آن ز بهر اراد و چکاندن چو بود
بجو موی خویشین بر خویش سجیدن چو بود
نیز تیر اندر حکایت سوی من دیدن چو بود
حرف جریم کبیر از بد خواه پرسیدن چو بود
منع کردن از زفا چمنگت رسانیدن چو بود
بمیل اسباب عیش از برم برچیدن چو بود
چین برار و در رخ عیار خندیدن چو بود
من چه داف کشم آن خاموش که دیدن چو بود
پیش غیر از وی جان از پوشیدن چو بود

دی بشیرین عتوه هر دم سوی من دیدن چو بود
گر بودی بر سر شتر از اعراض منان
گر بدی از من منکلفند فاضان پیش تو
در نبودمی بر سر از من در انجمن
گر بدی با من بودی بد ز طعم غیر را
برم غامبی که من از من نمی ارستی
گر بودت در کمان نیز غضب مخصوص من
دی بزم از غیران احوال پرسیدن چو بود
مختم را که نمیدانستی از نامحرمان

وله ایضا

بها نه جوی من از من جدا می کنند

عجب که دولت من بی غایبی کنند

Large vertical handwritten text on the right side of the page, including a diamond-shaped diagram with a circular motif inside.

Handwritten text at the bottom of the page, including a diamond-shaped diagram with a circular motif inside.

درد عذابان و زاریه خوارانه
از دایمی که بی طمعه بان بشمار
مهر عاتق دل باشد که ابر بار
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان

آری آری زین عمل شصارت معلوم شد
خمشتر بعضی از حریف آزارت معلوم شد
امشب بامغیر ز راه وزارت معلوم شد
از تأسف خوردن نا چاریت معلوم شد

گفتم مستی تمام خونم ریختی
در قمار عشق خود ایمنودی خوش
خمشتر سیکردی دلادعوی پراری بار
اینکه سیکفتی بشمام ز قفل محشم

دله ایضا

شکار دوست بت ادعی شکار من آمد
جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
سوار خوش بردن رانده ازغبان من آمد
نغمه زلزله در جان بهتار من آمد
بشکر عجبی وقت کار زار من آمد
سر از خار گران مست پر خار من آمد

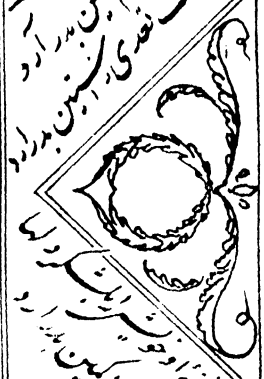
کمان نابزده مارین سوار من آمد
جهان جهان لجان سپرد و باد که دیگر
چو اقباب که از ابرنا گمان بدر آمد
شده آرمیده سوار سمند و آخر جولان
سزده داد بلا کار زار بان بلار
ز پیش راه مرو محشم که بهر خد بهت

دله ایضا

فته صداوت پر شکر کمان بکشاید
در شب تا بیزکان که جان بکشاید
سحر بند دل و اعجاز زبان بکشاید
رعشه برد دست تصرف میان بکشاید
مرغ غم مال گران نابکران بکشاید

عمره اسن دست چو بر عارت جان کشاید
که اشاره کند الغره بقضا و نظم
زبان اشارت عبارت چو بر سر جریب
بایه پیر پیش چون بر آرم که فت
سازدم چون نف صحرا حیون طلباید

که چو کلام کلام کردی
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان



بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان

بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان
بسیار گشته و صمدان من و ایمان

Handwritten text at the top of the page, including the number 156 and various lines of script.

ایوان از چراگاه بدرخواستی کرد
تو نهان از همه آسنت سفرخواستی کرد
ناذات لهدی از بانگ سخنجوی کرد
ملک راحصه بزمین لطف خواهی کرد
بوس یوسف مصری در خواهی کرد
سجرات تو برین مرتبه بر خواهی کرد
انیران صبر پریم چقدر خواهی کرد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
که خبر داشت که کشته در اندیشه
محلمت را تنق از زده شتابی بسب
کس چه دست است شمن که بر چه وصال
دست از صاحبی ملک دم خواهی داد
که در اندیشه این بود که از جیب خود
این زمان تاب به پیم چقدر خواهی داد

مختم کفم ازین آینه دوست مدار (دله ایضا) رو بر بیانی بی صبری کن خواهی کرد

سلسله عشق را سلسله جنیان رسید
سرد قباوش من بزده دامان رسید
بوج یوسف نمودنت زنگهان رسید
بر سر محجون عشق شوق شتابان رسید
کو بکن غصه راقصه پایان رسید
کشور بی صبط را مرده سلطان رسید
دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
بسکه بدل زخمها ازان بت قان رسید
از پی آرد و نش کار بدر مان رسید

سر و فرمان من طره پریشان رسید
جاک بدامان رساند جیش کیم که با
چشم ز لجامی عشق باز شد از خواب خویش
محل لیلی سن ناذر وادی ساند
باره شیرین نهاد سر بر بهیستون
گرد شمشاد عشق بر در دل شد بلند
خانه مردم نهاد در بحرالی که باز
در نظر آلم اشک بدل شد بخون
اگر ز خاصان و طاق تازی نداد

Large vertical column of handwritten text on the right side of the page, including a circular decorative element.

Handwritten text at the bottom of the page, including a signature and other notes.

دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب زار
که با سرمایه ماز آن خریداری سازد

مخورم محشم من بعد کان عجزا پید
من دگر دم چپاری کی کان چاره سازد

دلی دارم که از تنگی در و جرم نمی گنجد
چو کرد آید جهانی غم بدل گنجی چه سرست
طبیعا چون شکاف سینه پرگشت از خند
سپرد امشب اسرار خود انشا پرورد
تو ای عزیز این مان چون در میان دایار
مکن محشم عرض شعاعی جز جمال خود

غمی دارم ز دولتسلی که در عالم نیکنج
که در جای باین تنگی شاع کم نیکنج
کش خمت که در زنجی چنین مرهم نیکنج
بن جرفیکه در طرف بی آدم نیکنج
باین نامحرمی کجی که محرم هم نیکنج
که در چشم که ایان تو ملک هم نیکنج

وله ایضا

از دیده که چه میرود از دل منبیه
بسیار دست باز دو محل منبیه
ره پرگت و ناته درین کل منبیه
تا بار فین تو دوسه منزل منبیه
کشمیکند اگر بسلاسل منبیه
کاندز قفای آن بت قائل منبیه
کین زورق شکسته بساطل منبیه

از نه که صورتش در مقابل منبیه
زور کند خدیبه من من که ناته اش
حاضر کنسید نون او که سرشک من
طور من آن کانه میآورد بسیار
مجنون صفت رسیده ز شهرم دل بچنان
تیج اجل نراست تن کابل مرا
در بحر عشق محشم از جان طبع میر

نکن ده دم است چندین لایق بود
کمان از آن کس که در سوی جگر
زین نانه لایق بود
کمان از آن کس که در سوی جگر
زین نانه لایق بود
کمان از آن کس که در سوی جگر
زین نانه لایق بود

بسیار دست باز دو محل منبیه
ره پرگت و ناته درین کل منبیه
تا بار فین تو دوسه منزل منبیه
کشمیکند اگر بسلاسل منبیه
کاندز قفای آن بت قائل منبیه
کین زورق شکسته بساطل منبیه
از دیده که چه میرود از دل منبیه
بسیار دست باز دو محل منبیه
ره پرگت و ناته درین کل منبیه
تا بار فین تو دوسه منزل منبیه
کشمیکند اگر بسلاسل منبیه
کاندز قفای آن بت قائل منبیه
کین زورق شکسته بساطل منبیه

از آن عشق است بیابان فتنه
درد آن که درین راه دو سه نرسد
چون بگویند که نماند در این راه
از آن عشق است بیابان فتنه
درد آن که درین راه دو سه نرسد
چون بگویند که نماند در این راه

گر نباشد محشم خود سدل بدو خط و دو از بهار حسن و مرغ دلم خرم مباد

عم او میگذارد که نفس نکه ندارد
که ز ابرو لغاتش همه تیغ و تیر ببارد
که خندانک نکیش را نفسی نگاه دارد
شده کجبت نمازی بد و قبل میگذارد
سب تا محشم را که ستاره مینبارد

دل از عشق چلویم که ره نفس ندارد
چه ز مرغ امیدم دید از جفای تری
تن خویش تا سپردم بسکش غیرت آن
ز ششش بر مسجد بره نیاز زاهد
نوک دروغ تیره روزی نهمده چو دانی

وله ایضا

چاک جیب سیمچاک من بد امان میرسد
حشر شکل میرسد امروز آسان میرسد
ان محال امروز پذیری با مکان میرسد
مالهای نیم آهنگم با نفسان میرسد
چشم ز جمنی بیشک امروزم با یگان میرسد
کار این در یادم دیگر بطوفان میرسد
حالت این نیست چون بر برگ جان میرسد

رحم او یکبار کی امروز بر جان میرسد
تیر پرکش گشته او کو که ریزم بر جگر
بود در شجر سیداری من دی با محال
گر کند آینه کشوخی یکدم دیگر جونی
حشر چشم کافرش دستی چه بر دهنم نیست
چشم آرمیده دریا نیست یکسویج
شرح تیر نهایی مژگانش چو پرسی محشم

وله ایضا

از دل آسان بدرون آید مشکل برود

عشق که جنبش خود تابنده دل برود

عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان
عشق جان دویش در گمان



باز از آن عشق است بیابان فتنه
درد آن که درین راه دو سه نرسد
چون بگویند که نماند در این راه
باز از آن عشق است بیابان فتنه
درد آن که درین راه دو سه نرسد
چون بگویند که نماند در این راه
باز از آن عشق است بیابان فتنه
درد آن که درین راه دو سه نرسد
چون بگویند که نماند در این راه

اوازده کجاست که در کوی عاقبتی سینه
 با خاک ریشند و با بایسته سینه
 زین چرخ زول که در انظار سینه
 جان محبده که در سینه سینه

سکس صد دست باز و تابا کور و با جویم
 خوش آن ی که از می این قدر امدادی

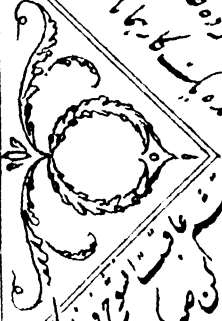
در ایضا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میاید سن پایسته روز و عده ات ان مضطربید اگر دیگر مخاطب منم پیش حر افاصد سخن بر من مسکن چو فرمان داده بار بتاز است جانب راستی پنهان که خضر دلیل اتحاد این بس که خون میراند از خون دل خامش را با هم کرده وقت نامه اش برین ای بند کواه من در جمع دیگر چنان میاید از دل هر دو چشم سوزان	تخنین فتن خویشم در ان کویا میاید که خود را میگویم در قید تا صیاد میاید جواب نامه ام میار و دناش میاید وصیت میکن از من نوش تا جلا میاید با آن غالب هر بعی شک بر فریاد میاید بدست لیلی آن نشی که از فضا میاید که هر که می نویسم خامه در فریاد میاید چراغ خویش روشن کن که ایجا میاید که ننداری از راه کوره خدا میاید
--	---

در ایضا

گر بر من آرمیده همندهش گذر کند زان لعل کرد بد همه دشنام آن کار چشمش چو کار من خستین کجا ساخت دی که مشن بغیر از روی قبر بود پیکان او ز سینه من میکشد طبیب	او صد هزار سندی ازین رهگذر کند صد بارم از مضایقه خوم جگر کند نگذاشت غمزه اش که نگاه در کند افروخت آتشی که مرا که تر کند کوباده اجل که مرا خیسر کند
--	--

که ملاقات میکنند اینها در بیرون
 که فریاد میکنند که میخواستند
 میخواستند در عالم تقهیر
 کرده بر سواد ای دو عالم
 که چشمه روید که در این
 که صد کارها که خدا خواهد کرد
 مانده بکند کارها که خدا خواهد کرد
 صبر کن عاقبت الفیض و فاکیش از جمع کرد
 که در روز و در وقت از جمع کرد
 در آن جان و در آن ایضا
 که با او در این ایضا
 همه جای فوج خدای تو تونند
 بر او فوج خدای تو تونند
 خوش را در این همه قربان را در ای تو تونند
 که بر او سواد و لان همه نزد هم را در ای تو تونند
 که بر او سواد و لان همه نزد هم را در ای تو تونند
 که بر او سواد و لان همه نزد هم را در ای تو تونند
 که بر او سواد و لان همه نزد هم را در ای تو تونند



نور چشمی ز لاله‌های خرم که در دیده می‌نور
 با ناله‌های غمناک تو که در دلم می‌نور
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو

کین من زد دل آغوشان ناب میشود
 مانع می‌گشتی دل من آب میشود
 خون جگر حواله اجاب میشود
 مهر فلک ز شرم تو سیاه میشود
 جنبش فلک در بر روی محراب میشود
 کارام بخش عاشق بی‌باب میشود
 چون کیسای وصل تو نایاب میشود

چشم چو روز و واقعه در خواب میشود
 کفشی که آشت بنشام آب تنج
 در مجلسی که باده با عیسار می‌دهی
 از روی سبکون چو سحر پرده می‌گشتی
 در طاعت از تو اضعف از شیشه جوی
 آن دعدۀ دروغ تو بهم کمی نکوست
 از بخت تیره هر چه طلب کرد محتمم

وله ایضا

در از خمی بدن کویم سخن ما بن بچک آید
 ز بس که شست او بر دل حنک سینه می‌آید
 باین نکت از بر ما رفت نادیکه چه زنگ آید
 چونم که دیهوانا چار بر آینه زنگ آید
 که ابل عشق ز انک از من بی نام و ننگ آید
 که در ره شکر کار دهر کار سینه ننگ آید
 که ترسم من نیایم حاصلی و آن تنگ آید

کز درج دهانش دم زخم از من تنگ آید
 به پروازم به تیر از دل کشیدن کو برآید
 رخ از جوی عذابی گرد و بیرون فت آنجلس
 زاه کرد به الو دم حظز کارش سرزد
 چنان بد نام عالم کشتم عشق نکونایم
 حذر کن از گردنم زین نخستین بر قریب
 نکویم قصه دلتنگی خود محتمم با او

وله ایضا

فلک زان همه زگر در زمین انفعله دیر کرد

اگر لطف ز پای اشک او بهم شعله برگیرد

نور چشمی ز لاله‌های خرم که در دیده می‌نور
 با ناله‌های غمناک تو که در دلم می‌نور
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو
 که ز تنم بوی تو زده است که ز تنم بوی تو



جلا و اجل ز چشمم گریه کرد
 چرخم ز دینم عذر زین خصما گریه کرد
 که کرم جان نشد ساری با عقلت
 که کرم جان نشد ساری با عقلت
 که کرم جان نشد ساری با عقلت
 که کرم جان نشد ساری با عقلت

افغانی زده پیش از صبح میاید چون
چون که با دوزان رخ برده میاید
وادی دارم که از طلا عاشق که آن برود
سایه لطف آن در کمان بدینا جگر می افکند
و ده که بر خندان مهم ز زکیت می افکند
بر آن میزدن میان افکند چون کوی می افکند

چند عمر در شب بجهان بجام بگذرد بنیو از عمر دمی باقیست که از بعد ازین هیچ دالی نیست نه قصود از حیثیات که کلفت صحت خواهد از خرفان عالمی خیل سلطان خیالت که قیاس آید بر ایکه باز از کین ما دامن فرایم چیده مختم بجای و جانش رلبت بجهان	مرکت پیش من بر از عمری که در غم بگذرد بر من از ایام بجهان تو یکدم بگذرد یکدمی که عمر با یاران بسرم بگذرد مرد آن باشد که کیفیت از دو عالم بگذرد بگذرد در دل دمی صد بار که کم بگذرد دست او دامن مهر تو کین هم بگذرد کاش بر وی بگذری آن پیش که هم بگذرد
---	--

وله ایضا

خشم خشم هم خواب رگ زده هم بیدار بود که چه بود از بیدار و جانب بر دهن مهر گوی کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی بهر چه در دل اشتم او را بخاطر میکند که چه بود از شمع شب تا روز در قانون چشم آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بسا من میل خواطر خود محتمل تا روز خشم	در میان خواب و بیداری دم با یار بود ماز او را با نیاز من سخن بسیار بود آنچه بر من میمود آسان با و دشوار بود بی نیازی از کشتن و مستغنی از اظهار بود پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود معنی یکدگر و مضمون صد طوطا بود ترکت آن صحبت نیکو درم ولی ما چار بود
--	---

وله ایضا

هر کسی چیزی بجای آن سپر می افکند	شاه ملک افسر کدی ملک سر می افکند
----------------------------------	----------------------------------

بهر آن میزدن میان افکند چون کوی می افکند
مختم بجای و جانش رلبت بجهان
خشم خشم هم خواب رگ زده هم بیدار بود
که چه بود از شمع شب تا روز در قانون چشم
آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بسا
من میل خواطر خود محتمل تا روز خشم
شاه ملک افسر کدی ملک سر می افکند
هر کسی چیزی بجای آن سپر می افکند
بهر آن میزدن میان افکند چون کوی می افکند



ما اعتناء خود در قیاب آن مکار داد / ما جازرتک اود که بود بعد از عیب
ناجرتک اود که بود بعد از عیب / غیبت من خود خراب با سجد ای قزوار داد
د اد عرب من خود خراب / غیبت من خود خراب با سجد ای قزوار داد
د اد عرب من خود خراب / غیبت من خود خراب با سجد ای قزوار داد

عشق در هر آب و گل عالی ذکر دارد از آن / محترم جان میگرد از غیر من میسر دد

«ولایضا»

باقبال بسفوح کربان با زمین آید / به رعیت شخص طافت با بگرداند زلفت	با استقبال حیل او ترزل در زمین آید / در میان سر و ازاد زمین بروی این
چو او بر خانه زین جا کند بهرتماشیش / زمین پر کرد و از نقش چنین ماه حصار	فغان دناله از دلهما و از صرخ برین آید / در آن فرخ زمان کان اقباب همین آید
بحکم دل لعل بار داد خوش بسنام / ختاشی ترک آید محترم اینک که درخش	مراد روزی که فک و وصل دوزیر یکین آید / سبک دناله از ابوی مشکلیشن چنین آید

«ولایضا»

خساک آن ستم بشارتی که ز غایب از نظر رسد / شب محترم نشده سحر مکران اقباب جهان	میس از نظر اورد جبری بی خبر رسد / بدر آید از طرفی دیگر که شب مرا سحر رسد
بنود در شمع عشق او حذر از زبانه دوزخیم / خوشم انچنان جغالی او که بریز بلای او	چه زیان کند سبب من در ضرر یک از شر رسد / الهی شو دوز برای من ستمی که از درگی رسد
چو عطا بدصل دعا چه زیان بماند به سخا / زمین مهر و فای او مطلب برگی بیعی	نه در شمشه اگر صلاب کلامی در بدری رسد / نه زدشت او شجر و مدینه ز باغ او شری رسد
بسیان خوف در جادو کم می تواند استاد / رسد وصال شراب با لم که نشان خام تخم	نه از این طرف ظفر شود نه با طرف خطری رسد / مکر از قضا مددی شود که به محترم قدری رسد

ان بخلاف از این انظار داد / صد انظار داد از این انظار داد
صد انظار داد از این انظار داد / صد انظار داد از این انظار داد
صد انظار داد از این انظار داد / صد انظار داد از این انظار داد

مخمس سبب بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا

مخمس سبب بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا

مخمس سبب بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا
این شیء بدینست و لا ایضا / این شیء بدینست و لا ایضا

از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد
از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد
از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد

از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد
از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد
از لاله که سوزانست خاسته / دی بادی بودی در زونم داد

بگویند که این خواب را در خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند که در آن خواب دیده اند

با کوه عشق دست بجان در که آمد
تا ناله او بر من سکین گذر آورد
در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد

سیرین قدری خوش فغاند که فغان
در باد یسیر مژه ام خار و ما بیند
هر چند فلک طرح جفا بیشتر از هفت
امید که از شاخ و صالت نخورد بر

در چشم حشمت چون نظر افتاد
خمس حوصله داشت که تاب نظر آورد

باغ حیات ابقح آب میدهد
دل را نود وصل تو در خواب میدهد
مارانسان بگو بهزایا آب میدهد
در دیر سابقان بی تاب میدهد
پر تو بمر و نور به قناب میدهد
جایم اگر بستر سحاب میدهد

رندان که نقد جان می ناب میدهند
عشق تو بنده خوابم چشمات از فریب
بازی دهندگان وصال محال تو
فیضی که نشین دم عیسی برده داد
داری دورخ که روز شب از حسن پرورد
من دل نوده ته کلحن منسکنم

مهر از ماست بر هر وفا محتمل
سیرین لبان مدام با جباب میدهد

ز خواب عم بکشاده کافاب بر آمد
سهیل طلعت ستمه ستاره سحر آمد
که بر سر من خاک ز باد تیر تر آمد

ولا گذشت شب حج و بار سفر آمد
شب فراق من سخت جان سوخته دل
فدای سنگ سیلخیز یار باد سیر من

که جان درون به ایضا
که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند

آنکه ما را خوش نامه و باستان
خمس حوصله که در آن خواب دیده اند
خمس حوصله که در آن خواب دیده اند
خمس حوصله که در آن خواب دیده اند



که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند
که در آن خواب دیده اند

بهر چه عشق را با بی بصیرت بگویند که با او فکند
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه

بعد روز بخشد بوز بیدردان دور از او
چنان فسرده است ایدل طلال با دیده

وله ایضا

پیش او نیک بد عاشق اگر ظالم شود
بوده ذاتی هم که چون یا بد مجال گفتگوی
ذره قدرت ندارد خصم و میسازد دم
هر چه از ما گفت در غیبت قیب رسد
بی حدی میسکینی باور نه سو کنیدی بقول
صد زبان که باشد چون بید که شکست
محتشم پیش با فزون غیر خای خود گرفت

وله ایضا

چون باز خواهد که طلب جوینده را دور کند
یار بی باد لها کند محو جبهه شیدی که او
چون خطیر باشد کسی از شهسو عشق می
بیشک ساند تیر خود آن کلخ ز زمین
خسته بود که از دل سده حرف انان کن بر زبان
باساتی از بود دندان کیفیت دیگر چه سنا

بدل هر ناوکی که قوت بازوی درو آید
که روزی محشم صدره میر کوی درو آید
مدت بجز من و وصل قیب آخر شود
یک حدیثی سو حجاب از صد خاطر شود
دای که مثل تو بر آزار من قادر شود
خود بر او خواهد شدن اکنون که حاضر شود
جای آن دارد که از دست کسی فرود
بند بندم کن خلاف آن که ظالم شود
لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود
از این تنم حسن هم آوازه در طور فکند
در پیکره که صخرای ذره نور افکند
کو بر فرس نهاده زمین در عالمی شود فکند
گرد ریش نه میگرد ذره دیده نور فکند
عینت بجزم کشف ز آتش منصور فکند
آتش درین فسرده کان از آب انکور فکند
صدره اسباب طافان برهنه
طعم کرد هم از آب
وله ایضا
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه
دور از او در دین و در جنت بی نور و جبهه

کدامی بدایاست کینه باد
عاری بیای بیده کردی بگفتن
عاری بیای بیده کردی بگفتن
عاری بیای بیده کردی بگفتن
عاری بیای بیده کردی بگفتن

باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی
باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی
باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی

دو هزارمان هوس ارکت ذوق بخشش
سخن از ره دودیده بحریم دل بندد
که رکاب غم آمیز پلی قیل تا بخشید
باشاره بر روی او چو ز کوه شام بخشید

همه ضرورتی علم افکنند گاهی
که خیال محشم را قلم لویا بخشید

بگذرسته که چون در خرام آن بین آید
چو آید بعد ایامی برون خلقی قدر و جن
بصیت حسن اول دل دانکه نماید رو
ز فراتش تن در بلا وین طرفه که بالا
بغرم سیرام از قصر سحر بهم برون آبی
بی گفتند چو اهد گشت در آخر زمان آید

اگر این است آن بت محشم با خود مقرر کن
اگر صد چشم بر لب از کار اولین آید

هون که از درون ز دل مستلا چکد
کرد چو آه صاعقه انیکر نابلند
از ششهای صرخ بدور تویی وفا
اشترک کل کلاب چکد این چنان گیت
من با تو کم عشق و دل غن چکان کلاب
چو شد ز سوز سیمه و از چشم ما چکد
زان ابرفته تفرقه بار بلا چکد
در جام عاشقان همه ز بهر خفا چکد
اگر گرمی نکه ز تو آب حیا چکد
تا بیوزین کباب چه خوانها چکد

باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی
باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی
باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی

باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی
باز نعل خلق اشارت بر این بود که
ز کوه نایابین پشته سحر آمیز
بجای زین بر سر درخت بر خطا
که در کتب کتب است و اینها چه
عاشق از حسرت دیدار تو ای سکن
که در غم غمنازنگاری کردی

در این عرصه که در این دنیا گذشت
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود

<p>ای کج عم تو کج ذکر اختیاری کن ای مژده بر تو مژده بازار شوق بر روی غریب ساختی ای داغ دل که زخو</p>	<p>کا باد سار کلمه ویران ما رسید کان نور سیده میوه بستان ما رسید مریتم نه رحمت پنهان ما رسید</p>
--	--

بانی عجب دست فلک غور مختم
 دست فراق چون بگریبان ما رسید

<p>افتم را نساغی بهتر ز ما ز باشد قدرت سهر و ازاد تشریف بند کی داد غنشین رخس من ای بهن دل من بر من در دستم باز دهن بلطف ممتاز در یابی راز در جوش من خبر بر لبم چون عشق محو سار و شاه می بند کی دومی چنان نماز می کش منار ما چون خانه حقیقت جوشی بی تان کیر آتش فند بکار که هر کس یار پیش از تمام عالم خواه هم نیاز مندی</p>	<p>ارغوه گفت آری گر عقیق باز باشد این جامه بر قد او ترسم در از باشد کاشن چو تیر ما شد آهن گدا ز باشد کی باشد این ستمها که امتیاز باشد که هم زبان حریفی که اهل از باشد کردن طراز محمود و طوق ایاز باشد معشوق اگر ز عاشق بی اختر از باشد کاوان قدم دین ره کوی مجاز باشد ز کس کرشمه پر داز یا عثوه ساز باشد تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد</p>
--	---

حاشا که تا قیامت برخیزد از دهر
 بر ختم در جور بهر چند باز باشد

در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود
 در این دنیا که در این راه بود
 در این عالم که در این راه بود

بهر کجا تو من آهوتک خود خواهد بخش
چینه از شهر چو بودت زنده مثال
آن شکر لب بدیاری که کدو خواهد کرد
عشق را طبع زلیخاست که آن سینه

باز تا خطه چین شکفتان خواهد شد
افساب از نظر خلق نماند خواهد شد
قد از آن چو نمک صبر گران خواهد شد
بهر کجا جلوه کند با جوان خواهد شد

همچو تر از نظر اسرود چو خواهد رفتن

فامت محترم از غصه گمان خواهد شد

فلک ز من یعنی که چه سرگراشت کرد
زبان ز پر سش عالم اگر کشیدی
فشان مرغ و لم را روان سبا عذلف
نداده بودم را بچک غصه تمام
و لم هنوز ز در یابی عم کناری دشت
و میکه تیرستم در کمان چشم نهاد
چو خواست قدر نوازش با ذین دل
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا

نخمان همی از دست محترم چو کشید

نهفته بدرقه لطف همعانش کرد

زاهدان منع زدیرومی با هم کشید
کو تر و جلد من این است ظلم کشید

دو ایتم که در خورشید
در ستار از اجزا
چو جوری من روضه
چو جوری من روضه
نوجوان خاصه در آیه
تصدیقان خاصه در آیه
بلای من که ندادم
من نشانه در فاج
نقل استاده که در
نقل استاده که در

دگر براه طلایی سلعناش کرد
دمی دگر من اقبال همزبانش کرد
بسکت جور چو اشفته اشیا نش کرد
که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد
که عرق رحمت از لطف سکرانش کرد
گنبد بر من و سویی کرد و تشش کرد
سختش پیش خدنگ بلا نشانش کرد
کشید بر محک جور و امتحانش کرد

بهر کجا تو من آهوتک خود خواهد بخش
چینه از شهر چو بودت زنده مثال
آن شکر لب بدیاری که کدو خواهد کرد
عشق را طبع زلیخاست که آن سینه
بهر کجا جلوه کند با جوان خواهد شد
افساب از نظر خلق نماند خواهد شد
قد از آن چو نمک صبر گران خواهد شد
بهر کجا جلوه کند با جوان خواهد شد
همچو تر از نظر اسرود چو خواهد رفتن
فامت محترم از غصه گمان خواهد شد
فلک ز من یعنی که چه سرگراشت کرد
زبان ز پر سش عالم اگر کشیدی
فشان مرغ و لم را روان سبا عذلف
نداده بودم را بچک غصه تمام
و لم هنوز ز در یابی عم کناری دشت
و میکه تیرستم در کمان چشم نهاد
چو خواست قدر نوازش با ذین دل
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا
نخمان همی از دست محترم چو کشید
نهفته بدرقه لطف همعانش کرد
زاهدان منع زدیرومی با هم کشید
کو تر و جلد من این است ظلم کشید

یکه شده با دو وزی حد آیرا
 خستگر که خود کشتن آشی و بعد قتل
 ذوق مریایی لرا در جفای خویش
 خواهی که دامنش را بزرگ محبتش

خالی کن از نظاره کسان جلوه گاه خود
 نسبت کنی بدعی من گناه خود
 هم خود شوی از جانب من غمزه آید
 بر دار ز خو خار و خودش ز راه خود

لعل تو در شکست من ز غمزه من نمکنی
 از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
 راه حل از دردت روان کردم و این جل
 از خم زلف بعد از این جانها منع دل
 مرغ دلیکه سنجیده خاصه ز دام چیلد
 محبتش از کند شسته چنانکه چون نه

ایچه تو دوست میکنی دشمن کن میکنی
 با من خسته میکنی شعله جنس میکنی
 میکند اشک نغان ایچه جرم نمکنی
 مرغ قفس شکن در کس قفس نمکنی
 دانه اگر ز در بود بار تو نمکنی
 میرود از قفا و او روی به من نمکنی

دل ایضا

ز خانه ماه بماه اقباب من بدر آید
 قدم قدم کند از پیم پارس غیر توقف
 ز ناز داده کحالی بدست عمره که از
 قلم جو پیر کند در پیام شخص اشارت
 رسید و در من بیدست پافکنند

من اقباب ندیدم که ماه ماه بر آید
 من کنی که از آن عمره قاصد نظر آید
 که زنده تر بود آن تیر کار میده تر آید
 به جنبش مژه از دو دو لب بهم خبر آید
 چو صید بسته که صیاد غافلش بسراید

بسیار در کتب کلماتی در زبان پیدا میشود
 که در کتب کلماتی در زبان پیدا میشود
 که در کتب کلماتی در زبان پیدا میشود
 که در کتب کلماتی در زبان پیدا میشود
 که در کتب کلماتی در زبان پیدا میشود

از زبان نغمه زول آه افغان بود
 با بر و عروسی با بر و عروسی با بر و عروسی
 با بر و عروسی با بر و عروسی با بر و عروسی
 با بر و عروسی با بر و عروسی با بر و عروسی
 با بر و عروسی با بر و عروسی با بر و عروسی

باز خواهم غوطه زرد در خون که از بحر درون
باز دست از دیده خواهم شست که در کعبه
باز حکم می شود با در دهمیان دلم
باز لازم شد و داع جان که هر دم باغی
باز در خواب پریشان دیدم نم تابود

سوی چشم از خون ماری شبانان میرود
میکنند ایما که آن یوسف کفان میرود
کایچنین بر دم کمان گان شست پان میرود
با دلم ایسته میگوید که جانان میرود
چون نباشم ز کف زلف پریشان میرود

باز خواهم غوطه زرد در خون که از بحر درون
باز دست از دیده خواهم شست که در کعبه
باز حکم می شود با در دهمیان دلم
باز لازم شد و داع جان که هر دم باغی
باز در خواب پریشان دیدم نم تابود

حشتم در عشق رفت بصیرت سامانی

بخت اکنون از من بصیرت سامانی

مراب بخورد کردار بخورد و در میرد
امام شهر کرد در امر معذور میرد
چرا در خرقه خود را اینچنین ستور میرد
که صادق نیست صحیح کاذب اتا نور میرد
که عالم را امور در شب بخورد میرد
بعد در هوش ما که مست که محذور میرد

طیب من بخورد مراب بخورد میرد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می بر
باطن که نه از راه خلوت نشین
اگر بینی صفائی در رخ زاهد مر و از ره
سیر روزم ولی ستم پرستار آفتابی
طلب کن نشاء در آن که پهی چشم خو بازا

پس از یکدیگر می گردیم صبور پی

همان یکدیگر می گردیم منظور میرد

فغان که چشم خود اخر فغام از نگاه خود
سهی مهر ویکه دارد عالمی را در پناه خود

سینه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
بندم چو ابر داشت از من سایه حیت

باز خواهم غوطه زرد در خون که از بحر درون
باز دست از دیده خواهم شست که در کعبه
باز حکم می شود با در دهمیان دلم
باز لازم شد و داع جان که هر دم باغی
باز در خواب پریشان دیدم نم تابود
بخت اکنون از من بصیرت سامانی
طیب من بخورد مراب بخورد میرد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می بر
باطن که نه از راه خلوت نشین
اگر بینی صفائی در رخ زاهد مر و از ره
سیر روزم ولی ستم پرستار آفتابی
طلب کن نشاء در آن که پهی چشم خو بازا
پس از یکدیگر می گردیم صبور پی
همان یکدیگر می گردیم منظور میرد
فغان که چشم خود اخر فغام از نگاه خود
سهی مهر ویکه دارد عالمی را در پناه خود
سینه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
بندم چو ابر داشت از من سایه حیت



باز خواهم غوطه زرد در خون که از بحر درون
باز دست از دیده خواهم شست که در کعبه
باز حکم می شود با در دهمیان دلم
باز لازم شد و داع جان که هر دم باغی
باز در خواب پریشان دیدم نم تابود
بخت اکنون از من بصیرت سامانی
طیب من بخورد مراب بخورد میرد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می بر
باطن که نه از راه خلوت نشین
اگر بینی صفائی در رخ زاهد مر و از ره
سیر روزم ولی ستم پرستار آفتابی
طلب کن نشاء در آن که پهی چشم خو بازا
پس از یکدیگر می گردیم صبور پی
همان یکدیگر می گردیم منظور میرد
فغان که چشم خود اخر فغام از نگاه خود
سهی مهر ویکه دارد عالمی را در پناه خود
سینه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
بندم چو ابر داشت از من سایه حیت

بخلی بستم دل که بخواهی که گزند جنش
بجای میوه از بهر شاخ وی صدف فرورد

مخوشی محشم اما سخن بهر نبرد خلکت
بان گرمی که آتش از دل لغبان فرورد

بچو او سبای همچون من که ادای خیف بود
با چو من ناکس برستی ناسرانی خیف بود
با چو من بد الفی ناسنای خیف بود
با چو من بد عهد و شرط بوفای خیف بود
با چو من کج بخت دکا در ماجرای خیف بود
بر سرم میزد اگر سنک جفای خیف بود

کنج وصل و بچون من بوفای خیف بود
یاری آن بازین کش بست بر سینه گشت
آشنای سبای او که گرفت جان شربت
حد عهد و شرط یاری کرد وفا کرد آن کار
است قولهای او در ماجراهای بیان
چون زین جز بوفای نسرزد نسبت بود

آفتاب کوه محشم با چون کوه خلق او
پنجان طوبی قدی حور القای خیف بود

حرف الذال

خضمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
وقت غضب ای تو هم تلخ و هم لذیذ

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها زهر چشم
صلح و حیات مرگ بهم داده که بخت

بدرستی که بخواهی که گزند جنش
بجای میوه از بهر شاخ وی صدف فرورد
مخوشی محشم اما سخن بهر نبرد خلکت
بان گرمی که آتش از دل لغبان فرورد
بچو او سبای همچون من که ادای خیف بود
با چو من ناکس برستی ناسرانی خیف بود
با چو من بد الفی ناسنای خیف بود
با چو من بد عهد و شرط بوفای خیف بود
با چو من کج بخت دکا در ماجرای خیف بود
بر سرم میزد اگر سنک جفای خیف بود
آفتاب کوه محشم با چون کوه خلق او
پنجان طوبی قدی حور القای خیف بود
حرف الذال
خضمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ
وقت غضب ای تو هم تلخ و هم لذیذ
ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها زهر چشم
صلح و حیات مرگ بهم داده که بخت

نام جلاد بران عمره کاند رستل
دیده هر چند که گستاخ بود چون بند
بردست نظر ندانل هوس وای اگر
سران ز کسر چو صله کردم که زین

کار جلاد نباشد زدن نجس نماز
تکیه نخل کرانبار تو بر بستر نماز
در رعیت کشتای و به بندی دوز نماز
صد که بنید و بکره نکره از سر نماز

مجموعه اشعار از روزیسه دفتر عمر

که بوی تو بسیاری خط و قرائت

زهی بوده لعل تو صد خون برد از
رقیب محرم را ز تو گشت نزدیک است
بصد شغف هم از جا خوانیم سگ پیش
بطول و عرض شبی در وصال بخوابم
بنام نامی محمود در دستل و عشق
بعید لیلی شیرین هزار عاشق بود
پرس از دهنبت سران بن که جز او
بغیر دیدش از طاقتم از نو گلدشت

فرب خورده چشمت هزار شعله باز
که اشک من بدر صد هزار پرده از
چه جای آنکه بوی خودم سکنی آواز
که با تو شرح کنم قصه های دور و دراز
زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
شدند زان همه مجنون گو بکن ممتاز
کسی زفته بره عدم که آید باز
که غیرت از همه کاهیت سست که آید

چونیت محشم انمه ز مهر و مساک

بباغ جگر بسوز و بسوز جگر باز

یک صبح بام آووز رخ پرده برانداز

آواره بکالم زن و خورشید برانداز

Handwritten marginalia in various directions, including the title 'مجموعه اشعار از روزیسه دفتر عمر' and other verses.

زکلفت خار و کلفت که چیده ام هنوزش

جانم از شوق نخت در برودن میآید	انفعال نقد راز روی تو دارم که بر سر
مختم مانده حرم دولت ز پهلوی	نقد رزوق ز پهلوی تو دارم که بر سر

مختم مانده شوق به طفت مایل

دو قی از طبع سخگویی تو دارم که بر سر

ای سنگدل ز پریش و ز جزا بر سر	خون من عریب مرز از خدا بر سر
هر دم بسینه راه ده کینه مرا	و آه آسینه نوز من بستل بر سر
بر بیدلان رحمت دیها مکش عنان	از سگ خود نه تو ز تیر دعا بر سر
بلی نرس و باک من بچهار ترک کس من	زان ناوک خطا که نذر دعا بر سر
وسی با رقیب یافت مرا اشاد کفت	ای مختم ازین سگ نا آشنا بر سر

وله ایضا

خوشیت که را فکند در دل همه کس	بگو حدیثی و بکشای شکل همه کس
بدان که هر نظر قابل حال تو نیست	مکس چو آسینه خود را مقابل همه کس
سخی که بال ملک از خطر رتقله اوست	روا بود که شود شمع محفل همه کس
عدا تو هم بدل کانیات داده قرار	مجذبی که سر شست در دل همه کس
زمانه کشت پراشوب من با جوشن	که از خیال تو خالی شود دل همه کس

حرف السین	ز رشک مایل مرگم که از غلط کاست	حرف السین
	غیر مختم آنرو مایل همه کس	

مختم مانده شوق به طفت مایل
 دو قی از طبع سخگویی تو دارم که بر سر
 خون من عریب مرز از خدا بر سر
 و آه آسینه نوز من بستل بر سر
 از سگ خود نه تو ز تیر دعا بر سر
 زان ناوک خطا که نذر دعا بر سر
 ای مختم ازین سگ نا آشنا بر سر
 بگو حدیثی و بکشای شکل همه کس
 مکس چو آسینه خود را مقابل همه کس
 روا بود که شود شمع محفل همه کس
 مجذبی که سر شست در دل همه کس
 که از خیال تو خالی شود دل همه کس
 ز رشک مایل مرگم که از غلط کاست
 غیر مختم آنرو مایل همه کس

چون مجالست رساندن به دست کش
تو گمان نداشتن از بار حضرت شفقنا را
بدرستی که این را بنام او میگویند
بوی که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است که این
بوی که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است که این
بوی که از او میآید بسیار خوشبو است

اگر چه جای هزار عطرش بود اجنا بران قبح کش بقیه کیش عزیت کوش

گفت مختم از اقصای وقت خرب
که میریزم ردد خود بکوی باده فرو

امی ستم دل خوش تیغ کیش مرا بکش ماه و شان شانندش تیغ کیش مرا بکش دست بد تیغ چون زنی اقس شوق اندلم نامه قلمشتم چون گنی از جفا روان	منت این دان کیش تیغ بکش مرا بکش اگر نشود زبانه کیش تیغ کیش مرا بکش اگر کند زمرده غش تیغ بکش مرا بکش
---	---

دل ایضا

سببی که میفکند بتو دل آلم آتش کباب کرده ل صد هزار لیلی شیرین زجرم عشق اگر عاشقان رو ند بدوخ روز و دل جو پادشخ حال غیش نویسم چون بی بهر که سر آورده ام دمی شب بجزرا	راه من نعلات میرود علم علم آتش لبت که در عرب افکنده شور و عرش شود بجان من شعله کیش صدقم آتش هزار بار فند در زبانه فستلم آتش در و فکند هم از ناله های زیروم آتش
--	--

یک پیاله که افروختی چراغ حیات
افکنده می بکل رعنا سجال محتمش

پش ازین منت وصل ابرخ انماه بکش وصل بهتیت و بانوبت بقبه کشد	اگر کشد بجزرا جان بده و آه بکش اگو وصالی که چنین است بکیا بکش
---	--

بسیار است از این کتاب
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است

دل ایضا
دردی که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است
و در این کتاب هم آمده است
که از او میآید بسیار خوشبو است

حرف العین

از کلماتی که در این کتاب است
 در این کتاب از کلماتی که در این کتاب است
 در این کتاب از کلماتی که در این کتاب است

حرف العین

این زمان نیست بصد لطف نهالی قانع
 نیست اکنون بجای دو جهانی قانع
 لب من تشنه بیک قطره چکانی قانع
 میثوم از تو باین تلخ زبانی قانع
 نشود یار باین سخت کمانی قانع
 که که ایست بیک کلبه ستانی قانع

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع
 غیر که مرده لالان بود بیک پیش تو
 بر لطف تو سیلاب جهانی مشغول
 که شیرین سخن خوش کنی کام قیب
 نیز خمی بجز که دارم و دانم که بان
 پیش آن شاه جهان که میرم ضد

عبره ساخت بیک آیت حتمه

مختم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

مرا از آستان و زمین و آسمان مانع
 که ایجا نیست هم پرده دار و پاسبان مانع
 که ممکن نیست خوبتر باشد از لطفش مانع
 حجاب از بهر دو جانب که چه در میان مانع
 امکان بد مرا از صحبت آن بد کمان مانع
 که هست امشب مرا از اختلاط بجان مانع
 شده همه بجز ما را به تقصیر زبان مانع

که ایاز بود از آستانها پاسبان مانع
 من و شهبای سر ما و خیال آستان بوسی
 که بسانان مادر اند نه پنهان اغیار جان
 بیزم امشب بوس خا ایند لطفش نشسته
 باد خوش صحبتی میداشتم شد دردش ناکه
 که اسرار بزم همش سخنچو اهد نهان از من
 چه میگفتند در بزمش که چون شد محتمس بید

بایدی جلوه در زمین با جوران میران
 عشق از زلفش کزین شندای اولی در خلق
 هر دو از زلفش کزین شندای اولی در خلق
 عشق از زلفش کزین شندای اولی در خلق

آن هم در این کتاب است
 در این کتاب از کلماتی که در این کتاب است
 در این کتاب از کلماتی که در این کتاب است

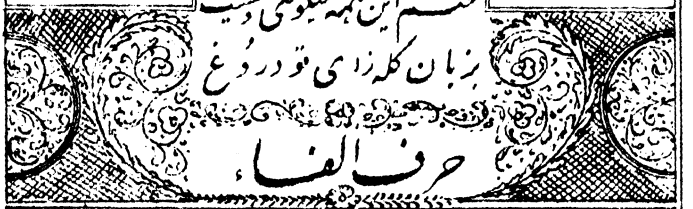
در بیان مددی است در بیان مددی است در بیان مددی است
 در بیان مددی است در بیان مددی است در بیان مددی است
 در بیان مددی است در بیان مددی است در بیان مددی است
 در بیان مددی است در بیان مددی است در بیان مددی است

این یار بود در آن روز
 این یار بود در آن روز
 این یار بود در آن روز
 این یار بود در آن روز

مهر من راست و صفای تو دروغ
 بر زبانش کله های تو دروغ
 حرف تحقیق جفای تو دروغ
 سرسکنده است بیای تو دروغ
 چند گویم ز برای تو دروغ
 میسناید ز ادای تو دروغ
 گفت صدره بگدای تو دروغ
 از درد و بام سرای تو دروغ
 ملک از بهر رضای تو دروغ
 گر نکوید بخندای تو دروغ

ای من صدق و صفای تو دروغ
 ناشر غیب ز جور تو غلط
 چند گویم به هوس بادل خویش
 گوی چو کان هوس گشته رقیب
 چند اصلاح جفای تو کنم
 وعده بوسه چه میفرمایید
 سگت از شوخی آمدت غیب
 گویی ای ابرجسامی بارد
 راست گویم بهوس میگویید
 عاشق از بهر رضای تو عجب

مختم این همه میگوئی است



حرف الفاء

میوان مردار برای او کلفت طرف
 بود در منع زلیخا حق پویف بر طرف
 بر تماشا سینم قادر تکلف طرف

بعد مرگ من نکرد آینه ناسف طرف
 تا نکرد سیر عاشق بر سر خوان صال
 خاصه من کرده باغ وصل اما درن

عاشق از بهر رضای تو عجب
 عاشق از بهر رضای تو عجب
 عاشق از بهر رضای تو عجب
 عاشق از بهر رضای تو عجب

حرف القاف
 حرف القاف
 حرف القاف
 حرف القاف

باینست دمی نمود که عاشری عاشری داشت
نخون ز امان از دل خیزد زان عاشق
نیا بسترش ز جان عاشقان جانان در دور
که استند در روخت زان عاشق

حرف الکاف

باینست دمی نمود که عاشری عاشری داشت
نخون ز امان از دل خیزد زان عاشق
نیا بسترش ز جان عاشقان جانان در دور
که استند در روخت زان عاشق

زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن کرد چو هست بر دهن سر بگر بیان بهر گردوی از بس حذر مور ندارد که ز ماه رخ انصاف همچو رایات حسن	ساخت چون مرا سلسله صبیان عشق عابد زاهد زد دست بدان عشق این دل بر آن که هست ملک سلیمان عشق داغ دل نختشم ششمه ایوان عشق
--	--

وله ایضا

زهی عشق جهانی ترا جان مشتاق نمان چشم بدان صورت ترا این زدست که تو خود در هوای زلف تو ام بمخفل در گران در هوای کوی تو ام کنم سراغ سکت همچو بی کسی که بود عجب که ذکر تو جز در شهاده ام نشود بمختشم چو فنون کرده که میکرد	من از کمال محبت جهان جهان مشتاق که دایم من صورت طلب بان مشتاق چو مرغ غبی پردی بالی باشیان مشتاق چو آن غریب که باشد بخانان مشتاق ز رازهای نهانی به زبان مشتاق ز بس که هست بنام خوشت زبان مشتاق نفس نفس تو باین زبان مشتاق
--	--

وله ایضا

رتب نالمان شدی جانان عاشق ز سوز ناله عاشق که از دست تب گرم تو عالم را سیه کرد دمی صد بار از درد تو میسر شد	بلا کرد آن جانست جان عاشق بگردون میرسد افغان عاشق ز خود بر سینه سوزان عاشق اجل میرسد اگر فرمان عاشق
---	--

باینست دمی نمود که عاشری عاشری داشت
نخون ز امان از دل خیزد زان عاشق
نیا بسترش ز جان عاشقان جانان در دور
که استند در روخت زان عاشق

باینست دمی نمود که عاشری عاشری داشت
نخون ز امان از دل خیزد زان عاشق
نیا بسترش ز جان عاشقان جانان در دور
که استند در روخت زان عاشق

معی از شک خود بسید بجای دیلان
 زخم زان که خورد از دست جانان
 اضطراب از این ناله کنان
 منم تا غمناخته نادان
 من از آن روز که در طمان مسازم
 بظلمت بلور نام از غم ای دیلان
 هم خوشنمای زلف شناسی ای دیلان
 بچند یاد میسر می که از بنیام
 منم از شک خود بسید بجای دیلان
 زخم زان که خورد از دست جانان
 اضطراب از این ناله کنان
 منم تا غمناخته نادان
 من از آن روز که در طمان مسازم
 بظلمت بلور نام از غم ای دیلان
 هم خوشنمای زلف شناسی ای دیلان
 بچند یاد میسر می که از بنیام

چاکت پراهن جان ساخت بجانان نزدیک حالیار اطلب گشت بجانان نزدیک	قرب آنسو سمن سپه من از شوق مرا مختم که چه نشد قطع ره هجر تمام
--	--

وله ایضا

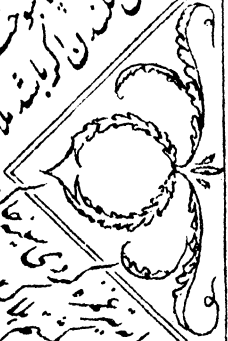
دارد سمت زار غوان رنگت ایستنه آفتاب در زنگت صد خمر و سبب کلاه او رنگت در خواب که در برت گشتم رنگت کیفیت صلح و صورت جنکت در هر رنگی هر سزا رنگت بزم است چو موم و سخت چون رنگت نالیدن طایر شب آهنگت درد امن عصمت نذ جنکت بگریز از دهر سزا رنگت	ای روی تو از غی ارغوان رنگت در دور خط تو میسما ید در سلسله تو همچو مجنون خو اهرم شومت دو چار اما از غمزه بر فن تو پیدا است صدر رنگ فنون در آن دو چشم است این دل که تو داری ای غلط مهر دل میشو اندم در آن زلف ای کل بر هر مرد که خوار هیست یک لحظه غمبیه اگر پائی
---	---

در پای فنادم ز گویت

عذر نیست چو عذر محتمل رنگت

از وفای او بجانم از برای او هلاکت از برای لطف هفتغنا منای او هلاکت	ما که میسازم خود را در وراق او هلاکت لطف او در رنگت هفتغنا درین عکس غیر
---	--

درد زان که خورد از دست جانان
 اضطراب از این ناله کنان
 منم تا غمناخته نادان
 من از آن روز که در طمان مسازم
 بظلمت بلور نام از غم ای دیلان
 هم خوشنمای زلف شناسی ای دیلان
 بچند یاد میسر می که از بنیام
 منم از شک خود بسید بجای دیلان
 زخم زان که خورد از دست جانان
 اضطراب از این ناله کنان
 منم تا غمناخته نادان
 من از آن روز که در طمان مسازم
 بظلمت بلور نام از غم ای دیلان
 هم خوشنمای زلف شناسی ای دیلان
 بچند یاد میسر می که از بنیام

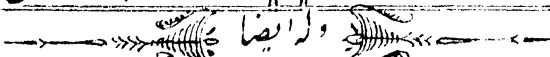


انفرد می ایستادم از شک
 تو ایتم از کلهای منم از شک
 تا بنفند سایه ز غم از شک
 حال گشت زین سرتو محتمل
 ایضا

کام چندی عالمی را ایک عزیز عاشقان
ای لقب عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختم پرواز مرغ قدرت او کرد او

حاتم وقتی ولی نسبت بجیل خود کجیل
کافه اندر دست محشر حیم قاتل قاتل
بیت مکن که بر بندند بال جبرئیل

کام چندی عالمی را ایک عزیز عاشقان
ای لقب عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختم پرواز مرغ قدرت او کرد او



وه که از صد کی شد حاصل
کفن آن حکایت مکل
ماه رویت چراغ هر محفل
همه سر خوش تو مست لای عقل
شوخ و عاشق کشتی و سنگین دل
ای طفیل تو عمر مست بوجل
تا بدست خودم کنی بسمل
وز اسیران خود شو غافل
وی بقدرت هزار جان مایل
تو همان بوی فاد مهر کسل

صد امید از تو داشتم در دل
دارم ای کل شکایت بسیار
شمع حسنت فروغ بر مجلس
لاله رویان ز ساغر خوبی
مست و خنجر کشتی و بی پروا
در بلا کم چه بسکنی تجبیل
پیش پایت نهم سر تسلیم
از قیسمان خود مباش ایمن
ای بزلفت هزار دل در بند
مختم داد جان به مهر و وفا

حرف لمیم

وزان یک لطف صد بیتابی از چمن
حجاب آلوده بغیری در آن حصار بنمیدم

بجو دو و شینه لطفی از ادای ما بنمیدم
رعشم کوئی آگاه است کامش از نگاه او

کام چندی عالمی را ایک عزیز عاشقان
ای لقب عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختم پرواز مرغ قدرت او کرد او
وه که از صد کی شد حاصل
کفن آن حکایت مکل
ماه رویت چراغ هر محفل
همه سر خوش تو مست لای عقل
شوخ و عاشق کشتی و سنگین دل
ای طفیل تو عمر مست بوجل
تا بدست خودم کنی بسمل
وز اسیران خود شو غافل
وی بقدرت هزار جان مایل
تو همان بوی فاد مهر کسل
صد امید از تو داشتم در دل
دارم ای کل شکایت بسیار
شمع حسنت فروغ بر مجلس
لاله رویان ز ساغر خوبی
مست و خنجر کشتی و بی پروا
در بلا کم چه بسکنی تجبیل
پیش پایت نهم سر تسلیم
از قیسمان خود مباش ایمن
ای بزلفت هزار دل در بند
مختم داد جان به مهر و وفا
حرف لمیم
وزان یک لطف صد بیتابی از چمن
حجاب آلوده بغیری در آن حصار بنمیدم
بجو دو و شینه لطفی از ادای ما بنمیدم
رعشم کوئی آگاه است کامش از نگاه او



کام چندی عالمی را ایک عزیز عاشقان
ای لقب عاشقان خوشوقت جو وقت است
مختم پرواز مرغ قدرت او کرد او
وه که از صد کی شد حاصل
کفن آن حکایت مکل
ماه رویت چراغ هر محفل
همه سر خوش تو مست لای عقل
شوخ و عاشق کشتی و سنگین دل
ای طفیل تو عمر مست بوجل
تا بدست خودم کنی بسمل
وز اسیران خود شو غافل
وی بقدرت هزار جان مایل
تو همان بوی فاد مهر کسل
صد امید از تو داشتم در دل
دارم ای کل شکایت بسیار
شمع حسنت فروغ بر مجلس
لاله رویان ز ساغر خوبی
مست و خنجر کشتی و بی پروا
در بلا کم چه بسکنی تجبیل
پیش پایت نهم سر تسلیم
از قیسمان خود مباش ایمن
ای بزلفت هزار دل در بند
مختم داد جان به مهر و وفا

این صورت از ضبط او خود کردن
بسیار خوب است و در این صورت
بسیار خوب است و در این صورت
بسیار خوب است و در این صورت

نهادهم محشم بنیاد صبر تا چه دایتم
که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

وله ایضا

از آنکه گردن بسوی غیر ما برش دایتم
بسکه باس غمزه مردم نوازش دایتم
کوشیه چشمی بجشم نیم ما برش دایتم
بارقیبان در مقام احترامش دایتم
ازینا غیر من هم بی نیازش دایتم
از کشتنهای کند شوق ما برش دایتم
دست دوز بخیر از زلف در ازش دایتم

بسکه چشم امشب بچشم غمزه ما برش دایتم
غیر خبر تیر تعافل از کجایان او نخورد
تا بقصد نیم نازی نگر دسوی قیب
گشت از من عیان پس که اشارت بیان
داشت او مستغیم از ناز دیگر مهوشان
روز غم من که تا از آن میگشت افشو
با جنایس محشم درد دست تازی بودن

وله ایضا

بدوستی تو با کانیات کین دارم
من از تو دست ظلم در استین دارم
من اضطراب بزم از برای من دارم
تو پاس خرم و من باس خوشه چن دارم
تاده پیش من چشم بر زمین دارم
حریف سحت کجانی که در کین دارم
هنوز جاشنی سیر اولین دارم

ز بسکه مهر تو با این وان یقین دارم
رنامه دامن از زمان گرفت دیوز
تو اجتناب غیر از نگاه من داری
تو واقف خود و من واقف نگاه قیب
چنان عشق تو مستغرم که بچو تو بیستی
بدور کردی من از غرور میخند
بزار سیر نگاهم زد و گذشت اما

که در درد زان برون نشنیدن نام
بیشتر چون در زان برون نشنیدن نام
که در درد زان برون نشنیدن نام
بیشتر چون در زان برون نشنیدن نام
که در درد زان برون نشنیدن نام
بیشتر چون در زان برون نشنیدن نام



کاداره بچو بچو بچو بچو بچو بچو
کاداره بچو بچو بچو بچو بچو بچو
کاداره بچو بچو بچو بچو بچو بچو
کاداره بچو بچو بچو بچو بچو بچو

ببین تو با بود غلطان در کنار من
در دج که پارس است

در دج که پارس است
در دج که پارس است

در دج که پارس است
در دج که پارس است

در دج که پارس است
در دج که پارس است

کسی که نم من در صحبت اولال بود انکو
در محرم بودن برش طایف اندعی کا بنجا
ز قریب غیر خاطر جمع دار محشم کا بنجا

زبان کردست پیدا آؤ بهنگ نصیحت هم
مر اشپراز تو بود این محرمی مثل تو محشم هم
قبول اندر قریب دخل دار و قابلیت هم

وله ایضا

عمر کجانی آغاز ترا بنده شوم
من خورم تیر نظر که چه بنسیر اندر
صد جهان پرده درید و جهان از مرا
زان عبادت که نمودی بغیر ستاون غیر
خود سجاوب حشر برداخته محفل ازل
روز محشر که سنبند بدل قامت حور
محشم ساختی اور بسجن رام آخر

میل امیخته بانا از ترا بنده شوم
النفات غلط انداز ترا بنده شوم
محرمی محرمی از ترا بنده شوم
زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
کر سر سقیده پرداز ترا بنده شوم
من همان سر و سر افراز ترا بنده شوم
معجز طبع سخن ساز ترا بنده شوم

وله ایضا

بسی کان سر و سیم اندام را در خواستیدم
دران تبار یکی شب فروغ ماه روی او
ببیند یدم نفس از لطافت لیک رو بخود
چه تابان کو کبی بود آن چراغ چشم بیدار
همانا آب حیوان بود جسم نارین او

تن خود را عیان از رعشه چون سیاهیدم
ز روزن رفته بیرون شعله مناسبتیدم
دران آئینه چون برگ خزان در یابیدم
که شمع ماه را در جنب میتاب میدیدم
که باغ حسن از روی طراوت یابیدیدم

کر از سبب باز نگذاشتی رفتن
با ما هم زخان باز نگذاشتی رفتن
سود است تنجان سنگم
ان سکین با دوی بی تنجان
که شام با دوی بی تنجان
نیدانم که شبنم بر سر کون
جان پیش که روزی کون
که ز سر بر آید بند دعوت عبادت
که ز سر بر آید بند دعوت عبادت
ببین جان چون از روی غم
ببین جان چون از روی غم
وله ایضا
در سر کوی بو با صد کوه بود مردم
ببین جان چون از روی غم
ببین جان چون از روی غم

در این روز انبوا از زندگانی نومی بچشم من
که میباید چو جامی را بسپای نومی
را غم و دردی که دردی نشاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من

محشم عشق جوانی نشاط از تو که ما
در غم و محنت آن تازه جوان بر شدیم

باین تقریب شاید دست آن کان جیا بوم
روم خواهی بخوابی دست اشخ بلا بوم
ازین شادی که دستش دردم صلح و صفایم
اکش فرمان شوم از عجز دکاهی دست و پا بوم
که از بیرون در دردیوار اند و لتسیر بوم
سرسبکینه کردم خاکپای آشنابوم

بزم او حریفان از منستی دست و پا بوم
و هم در خیلستان تن بیدستی که بر خست
چو جنگت نماز دان بدخونیا بدترین نام
خمن منستی که او بجز گشت من چون کنه کارن
زین بوسه در آن را که بیم لایق اجازت ده
و بندهم تا ز ما دای سکت که یث نشان نام

کبوتر نامه زان لب جو اورد محشم شاید
کم پروا که چون مرغ و باش در جو اوم

قد است که سر حلقه از باب جو نم
که خم شود از با چنین قد جو نم
از قیقه دکو سیمبران کرد بدوم
نگداشت که تعبت شود الوده جو نم
آراسته در عشق تو بیرون در دوم

زینگونه چو در مشق خون حلقه چو نم
بارد لاله از کوه فروست عجب نیت
نابنده تا بنده سه خود شدم آیام
چشمت بخندت مره کار دل من خست
صد شکر که چون لاله بدای کن دل

محشم شاعر و شیرین سخن ناما
لال است ز نام که بچک تو ز بوم

در این روز انبوا از زندگانی نومی بچشم من
که میباید چو جامی را بسپای نومی
را غم و دردی که دردی نشاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من
دلی را ز یاد از دستم بیاید و غم من

بهره خاص اگر خوبیم خوشتر که هر عشا
بلطف عام ساری سرخ رود رسک اغیارم

از آن محبت غریب مرا محروم کرد اخر
چو سازم آه از طبع عیور خود گرفتارم

گر شود شیر جنبه که سرو غم
هر چه دارم من مجور غنقت با او
وصلت را خاصه عاشق بود در جزا
خونم آمیخته با مهر عیوری که اگر
دی بدشنام گذشت از من در روزم
نامه خواند و در دیدار من پر کار و برنت
بنایم تو که ذراغ هفت است چو نم
روزی غیر بغیر از غم روز افرو نم
لیالی از شوق زنده نضره که من مجنونم
ببیند این واقعه در خواب ببرد خونم
از بد آموزی امروز بسی ممنونم
دل بصدرا ز نهان ماندن آن مصنوعم

مختم در سخن این خبر دیم بیکه شده
خلعت نقد موزون سخن خود نم

به محبت از آن حصانه باغیا میگردد
ز بجم با حرفیان کار شکل شد کپی در پی
زبان در بخت باغیا و دل در شور و شاد
سخن میگفتم اندر بزم با پهلوشینانش
نوید بزم خاصم شربعت بود مجلس
رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او
که جانب داری فتم زاد ای با میگردد
تعلیم اشارت نهانش کار میگردد
من از دل بخر نظاره دیدار میگردد
نظر را در میان مشغول آن رخا میگردد
که بهر زود رفتن کوشش بسیار میگردد
کپی کم کرده ام شب سیر باغیا میگردد

بهره خاص اگر خوبیم خوشتر که هر عشا
بلطف عام ساری سرخ رود رسک اغیارم
از آن محبت غریب مرا محروم کرد اخر
چو سازم آه از طبع عیور خود گرفتارم
گر شود شیر جنبه که سرو غم
هر چه دارم من مجور غنقت با او
وصلت را خاصه عاشق بود در جزا
خونم آمیخته با مهر عیوری که اگر
دی بدشنام گذشت از من در روزم
نامه خواند و در دیدار من پر کار و برنت
بنایم تو که ذراغ هفت است چو نم
روزی غیر بغیر از غم روز افرو نم
لیالی از شوق زنده نضره که من مجنونم
ببیند این واقعه در خواب ببرد خونم
از بد آموزی امروز بسی ممنونم
دل بصدرا ز نهان ماندن آن مصنوعم
مختم در سخن این خبر دیم بیکه شده
خلعت نقد موزون سخن خود نم
به محبت از آن حصانه باغیا میگردد
ز بجم با حرفیان کار شکل شد کپی در پی
زبان در بخت باغیا و دل در شور و شاد
سخن میگفتم اندر بزم با پهلوشینانش
نوید بزم خاصم شربعت بود مجلس
رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او
که جانب داری فتم زاد ای با میگردد
تعلیم اشارت نهانش کار میگردد
من از دل بخر نظاره دیدار میگردد
نظر را در میان مشغول آن رخا میگردد
که بهر زود رفتن کوشش بسیار میگردد
کپی کم کرده ام شب سیر باغیا میگردد

Handwritten text in the top triangular margin, likely a continuation of the poem or a commentary.

توس جرات میدان محبت ما چشم
تن برون برویم این میدان جان چشم
باد بان برکش که ماکشی در آب چشم
ماز ناقص عیار خویش را چشم

خشک بر جامد خوش فارس کردون ما
عشق او مارا گرفت از چنگ دیگر لبر ما
که تو کل او دین دریاست دغل خدا
تا محک فرسانند نقد محبت یک سگت

مخمستم به چراغ فروزی در راه چهل

باز خود را ابدت تیر سلامت دیدم
باز بر خاک ره می فرغی صفت کردیدم
باز بر سپرد خرد و ذوق می خندیدم
قد می پیش نهادم قدحی بوسیدم
شورش نیکتر بسیاران بلا کردیدم
خلعت بسیر و با پای رخنون پوشیدم

باز سر کشته مرغان سیسی کردیدم
بازم افکند ز پا شکل های یون فایله
باز طفلی بستم زخم زطرب خندان ساجت
باز در وادی غیرت بهوای صنی
باز از کتور افسرده دلی رفته برون
باز در ملک عم از یافتن منصب عشق

بارشده روی منی قبله من کرد و جهان

ابوی چشم سیه ستان ترا فرمان چشم
درد بر چیدن چشمت جمله ز در مان چشم
شوخ چشمها ز ابراند ز کس از زبان چشم

ای هزارت چشم در هر گوشه هر کردان چشم
درد مندا ز درد چشمت چشم بیاران ولی
خورد ما چشم تو چشم ای ز کس باران شک

Large vertical handwritten text on the right side of the page, including a circular emblem in the middle.

Handwritten text in the bottom triangular margin, likely a continuation of the poem or a commentary.

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

ان شوخ جانان شناس سوز دل کجایم لعاشق بنیادت میهد بجان عمره ازین از بسکه در مشق جویون سوا شدهم پیرانه ای صاحب از فرمان من سرکشیدم تیغ زبان گرودی بنیابی من ای شمع بنمایم بتو ای کجی دلها مه بود در سینه ام کین در بیکایکهای سکت شهبان چو یاد آمد مرا چون در کنارم نادمی ان لب گرم کجی	صبر ازین دیوانه برد آرام صد فرزانم پنهان بنیادت سیکند آن ز کس سانه هم خندند بر من بوجحطان طفلان کتختیم امروز پند من مد که شفته ام دیوانه هم در جان سپاری عاشقی چاکبکه از پرده هم شاید توانی یافتن چیزی درین دیرانه هم گرید بجا که اشارت هم آورد بجان هم گر نایده وصلت شد مراضی بیکایکیم
---	--

چون تنه بر کمال زدی گهای گشتم
صدایت داز دست تو صد شیرینانیم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشت کام جان با خط سبز و لعل کجش بود چون برم بی بجم تو کر گفتم چو صبا منم اشعرتان مرغ سمن در جوی	ساک کویت بفقان آدر کوشتم دیدم آینه روی تو و کویا گشتم هرزه عمری زنی خضر و سیاح گشتم پاز سر کردم در سرتا سر دنیا گشتم که چه پرده انده دوران تو پیدا گشتم
---	---

وله ایضا
کو اجل ما من نقاب تن جان خود گشتم
بجباب این تحفه پیش دستان خود گشتم

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود
بدرستی که بیست و نه سال از ایشان بود

که قال بی در دولت تنهوار
بهرین دولت تنهوار
ابوالغالب علی بن احمد
که قال بی در دولت تنهوار
بهرین دولت تنهوار

بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان

سایلی تواند سبب سوال نکینت
حاصلی غیر از خیالات مجال نکینت
بست به مرغ بریان بر تو بال نکینت

چند بهر یک عطا کنیم باید در وجود
نیست در اندیشه اکیه وصل او مرا
دادن از عشق خود اکنون مرده از اودم

نیست پرسان بدعوی محتمل باطل
توس معنی زمینان خیال نکینت

روزم اگر چنین بود و ای بر و کار من
ایینه سپهر را تیره کند غبار من
چون ز درون علم کشته آه شاره بار من
صبر فزار کرده است از دل هزار من
کوشه بکوشه میجد چشم کناه کار من
کرده کران غزاله را صحن کشته کار من

ساخت شب مرا سیه و در دل کار من
چون دبار غم تو ام آه بباد نیستی
ابر بلا برون ز ندخیمه ز موج خیز عم
تا تو فرار داده قتل مرا به تیغ خود
تا ز نظاره ات مرا ساخت بعشق مبتلا
به ز نخت محتمل باز هم جگر خود

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

خطت اسایه خورشید پر و می توان گفتن
دبانت از تنگی تنگت شکر می توان گفتن
دمت آبادم عیسی بر می توان گفتن
لبش افشتم قند و مکر می توان گفتن
نه زان بر می توان گفتن شد دیگر می توان گفتن

رخت آفتاب سایه کس می توان گفتن
میان انشاید موی گفت از نازکی آنا
رخت را با رخ یوسف مقابل می توان گفتن
گور که چه توان گفت آن نفس لب
بان همه در مسمومی عیسی گفته ام کین دم

سان محتمل دادم بشای گور و را که در اباد شاه هفت گور می توان گفتن

بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان

بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان

بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان

بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان
بیاورد که زوی تو کار جانان

در ایضا

درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین

رازیکه دل محشم از خلق نهان است
بر جمله عیان گشت کون از تو چه نهان

قدنه مبار در زرقارت چه زرقارت
قدسیار از مرغ گلزارت چه گلزارت
بس فرمیده است بازت چهار این
میناید سیل دیدارت چه دیدارت
نیست ناراضی از طوارت چه طوارت
مخص قرار است حکارت چه حکارت

حسن مینازد بر خسارت چه خسارت
لبلان اجای گلزارت و عصمت کرده
نقد جان آرد و دشنام از لب لعل
اگره میکور و بجزم دیدت سبل جان
با وجود این همه مردم کیشها هیچکس
از دم کفتم خبر داری شدی خندان که نه

محشم با آنکه مشاقد خوبان شعرا
یار نپز است از اشعارت چه اشعارت

عالمی را سوختی رسوا چه رسوائی است
ای جهانی گشته قوتت چه رخائی است
رسم بازی با طریق مجلس از اینست
صید ماوک خورده آن تک بغیائی است
باده سپایی نکویم باد سپیائی است
اگر بدانی موجب صد و امن لایست
گفت از بیاطق تو ما شکیبائی است

پرده ما میدری کاین نیاست این
جلوه کردی با قدر عنا و کشتی خلق را
وضع بدستانه است و مجلس از ان بهم
هر که در راهی معزت گشته را دید گفت
هر کجا بومی می آمد رفتی اینجا همچو باد
جیب چندین بهمت لوده است حال جان
دی شنید از محشم هر چند تلخ آن نوس

کیمی غنچه زاروان کین
کیمی غنچه زاروان کین
کیمی غنچه زاروان کین
کیمی غنچه زاروان کین



از صدای خود شر سید چون گنزد از این
سر نفوی با سجد است از طاعت کیم
بگویم از این ما سجد است از طاعت کیم
بگویم از این ما سجد است از طاعت کیم

درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین
درد در ایضا که ملائی و لذت دین

از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ

آه گرفتد به کمان ماه من
 از همه بیش است زیان خواه
 جان من از ناله جانکاه من
 جان من از من ستان شاه من
 در ره او گسده نمان چاه من

از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ

مختم امسره ره می داستم
 نیک زوان سرور و ان این

کمترین بازی سوار از پشت زین اجتن
 میتوانم که بسعل ساختن پرد اجتن
 صید ماوک خورد در ادیرلی جمله لازم تا
 شصت اجتن عشق از بوس شصت اجتن
 بکسار از سوزن با ناکسان در ساختن
 افد جان در بوته غم بردن بکد اجتن

ای کجاست آهوان را گرم بازی صحن
 غمزه ات شغل افقد دارد که در حصید
 هر که را نغمی روی سردرقهای او منته
 کام جو بارزاده در بزم جامی با که هست
 ظلم بیدار است اما انشی بی دود نیست
 مهر و زان است چه آردن از روی زرد

مختم میاورد بر لشکر عت شکست
 پیش خبان دم بدم رایت زاه و زان

او برقع شرم افکند من از جناب ایم بردن
 من از من ظلمت در ان با جناب ایم بردن

با اوشی از درینخواهم خراب ایم بردن
 خوش آنکه طرح بر شربله از داند خراب

از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ
 از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ
 از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ
 از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ

از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ
 از آنکه من بهتسای خویش
 آن که به بندست مرا سود خواه
 از تو بجان آدم اندیشه کن
 بدگیت جان من بسینواست
 باش بهوش ایدل غافل که صرخ

این است که در وقت نشستن بر زمین در وقت نماز و در وقت استماع قرآن و در وقت دعا و در وقت هر کاری که در آن وقت است

شود و در وقت نماز هر حرفی که در وقت نماز است
اگر در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که در آن وقت است

نهمین بود صد حیمه چون ششم جار
چو افتد در میان روز قیامت با جری

روز من آن زلف میدانم سیه خواهد شد
قد اگر این است پر تنها پا خواهد شد
ماه نوصد نما خواهد کرد بر همه از زمان
که خرام این است بن جانها پا خواهد شد
که صید انداختن پر از دوان رعنا مو
برنگاهش در چشم ایدل که مرمع کارنی
راحتی که تیغ او دیدم من چون جاره

ششم که بحر عم امواج خواهد زد
بیل اشک من ز مای تا به خواهد زد

شنا نه خوش اندن آن خور دسان بین
بر ماه تازه پر ز خوش نظر مکن
شد فتنه زمانه همش بدر نمانده

بیا بجای کس می رسد
افتد خست تابان است
تو ز غم غمایی می
که چون کس که
در وقت نماز
بیا بجای کس می رسد
افتد خست تابان است
تو ز غم غمایی می
که چون کس که
در وقت نماز

بیا بجای کس می رسد
افتد خست تابان است
تو ز غم غمایی می
که چون کس که
در وقت نماز

میو او در بسیار است تا محتاج
میو ای است سوی میو ای خوشین

تنداز گویت میروم دل کر نیاید کویسا
جان هم بهنت کر کنه همای من کوکن

خار خرمختم کل میهد از خون برون

بگذر بران گلشن ولی کلهای در بون

در کشور خود سرده چنل مار ایشان
بر طرفه طرف کله مشک جن ایشان
کرداری اینک طرفه از مار ایشان
محکم بنده سپهمن بند قبار ایشان
جولان مده بهر خدا خوش جبار ایشان
ترسم نداری در کمان بر دعا ایشان

بر رخ بقصد دل منزه و مار ایشان
صد شکست بر شکست به خنک دین
دل کرده سازای نوش لری عده فونی
نخل ترست در پیر من چن نشکر شد پرن
میدان ظلم از اشک باشد جابی لغز شبای
ایدل که میاید روان برش قدرت پرن

پرسان حال ختم همی ولی بسیار کم

پرسند ایاب گرم حال که ایشان

انتخاب نخبه صانع خدای خویش من
لیجهان مجنون کشتان مذرف خای خویش من
میکوه آخیز ز پهای باد پای خویش من
از زکوه سلطنت سوی که ای خویش من
مخرج جان از زبان کرد مسراخی خویش من
تا بد من چاکت از رشک قباخی خویش من

اینه بردار خوش جانفرای خویش من
در خراسن به قبا چشم افکن می بخیر مو
ایکه بر افتاد کان چون باد میرانی سمند
ایکه در همد جایون بر روی سلطان صفت
ای حیالت شمع صد پروانه سر بر کن بام
از قبای تنگ برون وجیب بیفان

از ساجین از کسور آرد برون
کافاس از کسور آرد برون
از ساجین از کسور آرد برون
از ساجین از کسور آرد برون
از ساجین از کسور آرد برون
از ساجین از کسور آرد برون

عالم امرو شاه کا مکار ایشان
وضع مستان ایشان باز ایشان
وضع مستان ایشان باز ایشان
وضع مستان ایشان باز ایشان
وضع مستان ایشان باز ایشان
وضع مستان ایشان باز ایشان

تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده

تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده
تو بای می نمکین از کرده

این که در این است این که در این است این که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است این که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است این که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است این که در این است این که در این است

مرا که ز بخش اغیار دایم دل که ان کشتی
 دل از ارم چو برد انشوخ و شد بیکانه دستم
 از کیه خصم پیش یارین مقدار من کم شد
 بگویش ره برم چون محشم شهبازی

ای حدنک مژده ات عقده گشائی
 حل شده از توبیک چشم زدن شکل من

خون من یزدا که اکل غبار خاک
 شادم از نیکی خود که اگر کشیده شوم
 اینچنان ننگه لم از عم آن ننگه بان
 داشت درشتن من تیغ تو بچیل
 محشم چون سجن نسبت بر من مایل

گفتمش دمدم از اردل زار کن
 گفت که بار منی شکوه ز آزار کن

گفتمش چند تو ان طعنه ز اغیار شنید
 گفتم از درد دل خویش بجام حکم
 گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم
 گفتمش محشم دلشده را خوار مدار

گفتم از من شو کوش باغبان کن
 گفت تا جان شود در دال اظهار کن
 از میان تیغ بر آورده که ز نهار کن
 گفت خود را از پی عرت او خوار کن

چنان میم که باشد سر کران دل از من با
 که میکرد استنالی از پی از از من با من
 میدانم چه دارم خصم همقد از من با من
 اگر همزه نباشد آه پش بار من با من

ای که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است

ندیدم چو کل مگر نی او از کل من
 گفتم کس طلب خون من از قاتل من
 که غمش نیز بنگ آمد است از دل من
 زود آمد بر این دولت مستعمل من
 چه شود حاصل ازین گفته بجاصل من

ای که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است

گفتم از من شو کوش باغبان کن
 گفت تا جان شود در دال اظهار کن
 از میان تیغ بر آورده که ز نهار کن
 گفت خود را از پی عرت او خوار کن

ای که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است

ازدی بیکانه باد ابر که باشد استنالی من
 ای که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است
 این که در این است این که در این است

مختص بی نیاست بزم
و کینه بزم لغبان
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

بهر صحرای سوار و زول میسر و قرار
خمش زخ حذو تو ببا زار آرز
من چون گم که طور بد ناپسند من
چندم فاده بینی دکویی که گیت این
در و مباد و باد بر شتر سپند دار
قلش رو است که همه صید حرم بود
باید که به نواخت نصید که زیر پای

طرز کران خرامی رعنا سمند تو
انگنده در مرز الب نوشخت تو
کرد پسند خاطر مشکل پسند تو
بیمار تو شکسته تو در دست تو
چشم خود از پی دفع کردند تو
هر صید کا خطر اب کند در کند تو
آن صید که دست بد و بد بند تو

بای که بر چشم از دور بسته است

عشق در از سلسله صید بند تو

صید یک لعب عشق نکندش به بند تو
ای پای تا بسجونی قند و لیسند
دست مرا که ساخته زیز دست عزیز
چند افکنی در شتر سوزان دل مرا
ای مادر ز ما بهین که خلاف عهد
دان که فتمی ز تو جانان اگر بدی
تلخی کن که حذو نکند شستن بزور
امروز که باز بر بندیت بمن

صنط تو دیدت بر من از کند تو
افغان که طعمه مکسانت قد تو
کو ماه بزمیوه سخن طبع تو
هست این سباه روز دل من پسند تو
با من چه میکند خلف از چند تو
در سینه من آن دل بجران پسند تو
بیمار دار لب و دهن نوشخت تو
بد کن من که همشهری داد پسند تو

بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

بازم از شوخی هم امروزم کند سوای کوی
بخت کوی من مقبل زد که قضا شده نامزد
کوی کین را میکند از شکوه شهرین جنوش
جان که میل زیدو ایم بر خرم ضعیف
انکه بروی ناکه شته بر خنی خوش خاک

باکی از مردم ندارد عین بیایک او
همچو من آلوده دامانی عشق پاک او
درد فاسد اسراف من در محبت ایسان او
برق عشق آتش داکون در رخسار خاشاک او
بگذرد از خون خود که بگذری بر خاک او

مختم رسوا شد عشق سیری سیر کرد
رشته تدبیر از پیر این صد چاک او

تا شود آگاه اگر ناکاه بنیم روی تو
تا بقرب سخن چشم افکنم بر روی تو
صد سخن چینی لبه گوشه ابروی تو
تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
تا نیارم سوی من روزه ای بوی تو
بیزبان با من گوید کس جان روی تو

مدعی در مجلسم جا مید به پهلوی تو
از خطابی که گهم نواز در پهلوی خوش
بست رویت در مقابل لبک سکوین
غیر نگذرد که کردم با ساکت شهناسا
با در اندازد از تدبیر در گوشت ریا
را چون کوی کین شکم گشته که شرح آن

بر سخن دارند گوش اصحاب در مجلسم

دل من کس ندارد الا تو
که بروز آورم شبی با تو

ای مراد لب رود دل ارا تو
روز و شب از خدا همی طلبم

سازد جان بدم روزگار و وقت
بازم از شوخی هم امروزم کند سوای کوی
بخت کوی من مقبل زد که قضا شده نامزد
کوی کین را میکند از شکوه شهرین جنوش
جان که میل زیدو ایم بر خرم ضعیف
انکه بروی ناکه شته بر خنی خوش خاک
مختم رسوا شد عشق سیری سیر کرد
رشته تدبیر از پیر این صد چاک او
تا شود آگاه اگر ناکاه بنیم روی تو
تا بقرب سخن چشم افکنم بر روی تو
صد سخن چینی لبه گوشه ابروی تو
تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
تا نیارم سوی من روزه ای بوی تو
بیزبان با من گوید کس جان روی تو
مدعی در مجلسم جا مید به پهلوی تو
از خطابی که گهم نواز در پهلوی خوش
بست رویت در مقابل لبک سکوین
غیر نگذرد که کردم با ساکت شهناسا
با در اندازد از تدبیر در گوشت ریا
را چون کوی کین شکم گشته که شرح آن
بر سخن دارند گوش اصحاب در مجلسم
چشم بروقت سخن چشم مضمون کوی تو
ای مراد لب رود دل ارا تو
روز و شب از خدا همی طلبم
بازم از شوخی هم امروزم کند سوای کوی
بخت کوی من مقبل زد که قضا شده نامزد
کوی کین را میکند از شکوه شهرین جنوش
جان که میل زیدو ایم بر خرم ضعیف
انکه بروی ناکه شته بر خنی خوش خاک
مختم رسوا شد عشق سیری سیر کرد
رشته تدبیر از پیر این صد چاک او
تا شود آگاه اگر ناکاه بنیم روی تو
تا بقرب سخن چشم افکنم بر روی تو
صد سخن چینی لبه گوشه ابروی تو
تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
تا نیارم سوی من روزه ای بوی تو
بیزبان با من گوید کس جان روی تو
مدعی در مجلسم جا مید به پهلوی تو
از خطابی که گهم نواز در پهلوی خوش
بست رویت در مقابل لبک سکوین
غیر نگذرد که کردم با ساکت شهناسا
با در اندازد از تدبیر در گوشت ریا
را چون کوی کین شکم گشته که شرح آن
بر سخن دارند گوش اصحاب در مجلسم
چشم بروقت سخن چشم مضمون کوی تو
ای مراد لب رود دل ارا تو
روز و شب از خدا همی طلبم

بازم از شوخی هم امروزم کند سوای کوی
بخت کوی من مقبل زد که قضا شده نامزد
کوی کین را میکند از شکوه شهرین جنوش
جان که میل زیدو ایم بر خرم ضعیف
انکه بروی ناکه شته بر خنی خوش خاک
مختم رسوا شد عشق سیری سیر کرد
رشته تدبیر از پیر این صد چاک او
تا شود آگاه اگر ناکاه بنیم روی تو
تا بقرب سخن چشم افکنم بر روی تو
صد سخن چینی لبه گوشه ابروی تو
تا شوم رسوا اگر کردم بگرد کوی تو
تا نیارم سوی من روزه ای بوی تو
بیزبان با من گوید کس جان روی تو
مدعی در مجلسم جا مید به پهلوی تو
از خطابی که گهم نواز در پهلوی خوش
بست رویت در مقابل لبک سکوین
غیر نگذرد که کردم با ساکت شهناسا
با در اندازد از تدبیر در گوشت ریا
را چون کوی کین شکم گشته که شرح آن
بر سخن دارند گوش اصحاب در مجلسم
چشم بروقت سخن چشم مضمون کوی تو
ای مراد لب رود دل ارا تو
روز و شب از خدا همی طلبم

کون ساژده چشمه
فصوی را اشارت
کون ساژده چشمه
فصوی را اشارت
کون ساژده چشمه
فصوی را اشارت

رو سوی هر که در دوزخ اندر زمان انقباض
رو سوی هر که در دوزخ اندر زمان انقباض
رو سوی هر که در دوزخ اندر زمان انقباض

لذت خم نهانی خوردن از آهوی او
سوز جیب ناز پروان ز کس جادوی او
کردش دوران کمان حسن بر بازوی او
بجهد بر برق کشیدن ز افنا بوی او
تن که از تر قیسم انما ده در پهلوی او
چون فشانده باد کرد از موی عنبر بوی او
گشته چون پروان بری یکبار هم از کوی او
بخت مباد که زنجیر آرد از کیسوی او

زان شکار فلک همینم بس که مخصوص
چاک دلها محض صحنی بود تا روزیکه کرد
زخم تبر عشق بر او و دهمت تا فلکند
بیمجا با غوطه در دریای شش خوردن
دل نه پلوش برودن خواهد قدا و نظرها
نگهش در جنبش آرد خضکان خاک را
کرد آن نظر گردون کریم ایسل اشک
در جویم آنچه میبایست وقع شد کنون

مختم گردشت وادی و شهر گشت
شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او

الفرد ز ذوق تماشا ده که پنجم روی او
صد قیامتش خیزد از زمین کوی او
در میان خلق محشر حشام حوی او
شاه جنش را همانا حاجبست بروی او
تا دگر بهر که آتش میفرود و حوی او
رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او
کرد و با دوزخین بهما جنت بوی او

یارب نه راکه دارم ز دضا و کوی او
در قیامت که زمین خیزد سر ما زان
فدما بهار پاکند که ناپاشیند ز در حشر
چین ابرویش زور که بیشتر نگد ارم
نشود نسر مش چشم نهانی از خوان
زخم نامتازگی ماند اگر تیرش گند
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت بره

کرم کدنت با باریجان
زلف نو عابدست
کرم کدنت با باریجان
زلف نو عابدست
کرم کدنت با باریجان
زلف نو عابدست

از دولت کردی آن با محبت
بهر آید این لقب از اسما
از دولت کردی آن با محبت
بهر آید این لقب از اسما
از دولت کردی آن با محبت
بهر آید این لقب از اسما

نامم از می بدور رسد نماز او
نامم از می بدور رسد نماز او
نامم از می بدور رسد نماز او

مؤلف
شانه‌ای
نعت

بموجب قانون

بسیست و پنجم
۱۸۶۷

یکهزارهشتصد و شصت و هفت
عیسوی در دقیر بستی کورنیت
سرکار هندوستان ثبت گردید

کسی بدون اجازه

استل الحاج حاجی حیدر علی

طبع نفرماید بتاریخ دهم شعبان
۱۳۳۱

در طبع دست بر شاد چاپ شد

ج - ۲

۱۹۱۵۵۱۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
